

کتابهای پرفروش قرن «۲»

در سكرات عشق

مترجم: ا. انوربان

نویسنده: چارلز ووب



کتابهای پرفروش قرن ۲

در سكرات عشق

(فارغ التحصيل)

پرفروشترین کتاب سال ۱۹۶۷ در آمریکا

نویسنده: چارلز ووب

مترجم: ا. انوریان

سازمان انتشارات بامداد

تهران - خیابان شاه آباد - کوچه مهندس الممالک تلفن ۴۶ - ۷۷ - ۳۳

چاپ اول ۱۳۴۸



این کتاب با همکاری

چاپخانه مازگرافیک : چاپ متن

سازمان چاپ حافظ : چاپ روی جلد

گراور سازی پاسارگاد

و

صحافی سپیده

دره و قطع بزرگ و جیبی با تیراژ ۳۰۰۰ نسخه منتشر شد.

سلسله کتابهایی که با عنوان «کتابهای پُر فروش قرن، بوسیله سازمان انتشارات با ممداد منتشر میشود در بردارنده کتابهای موفق و پرفروش دنیا است و استقبال عمومی مردم جهان خود حاکی از ارزش و اهمیت ادبی آنها می باشد. از اینرو خواننده در انتخاب آنها تردید نخواهد کرد و شوق او نسبت به مطالعه اثری که اکثریت جامعه کتابخوان دنیا از آن استقبال بعمل آورده است وافر خواهد بود.

تاکنون در این سلسله کتابها، «دفعی درمشت، اثر هر وه بازن» «قوزک پا»، اثر آلبر تین سارازان، و کتاب حاضر منتشر شده و متعاقباً کتابهای جالب دیگری تقدیم علاقمندان خواهد شد.

بنیامین برادوک (۱) پس از آنکه یکی از روزهای ماه زوئن از یک کالج شرقی فارغ التحصیل شد ، بخانه بازگشت . شب بعد والدین او بخاطرش یک میهمانی ترتیب دادند . اکثر مهمانها تا ساعت هشت رسیده بودند ، اما بنیامین هنوز از اطاقش پائین نیامده بود . پدرش از پای پله‌ها اورا صدا زد اما جوابی نشنید . بالاخره با شتاب از پله‌ها بالارفت و به انتهای راهرو رسید و در اثنای گشودن در اطاق سرخود گفت : بن ؟

بنیامین گفت : بعداً پائین می‌آیم .
 پدرش گفت : بن ، همه مهمانها آمده‌اند ، همه منتظر تو هستند .
 بنیامین گفت : گفتم که بعداً پائین می‌آیم .
 آقای برادوک دررا پشت سرخود بست و گفت : چه شده ، بن ؟
 بنیامین سرش را تکان داد و بسوی پنجره رفت .
 - بن ، چه شده ؟

Benjamin Braddock (1)

- هیچ چیز .
- پس چرا پائین نمی آئی که موما نهایت را به بینی ؟
- بنیامین پاسخی نداد .
- بن ؟
- بنیامین برگشت و گفت : پدر ، بعضی چیزها هست که فکرم را ناراحت میکند .
- چه چیزها ؟
- بعضی چیزها .
- نمیشود راجع به این چیزها توضیح بدهی ؟
- نه .
- آقای برادوك چند لحظه دیگر با چهره ای درهم به پسرش خیره ماند . به ساعت خود نگاه کرد و سپس دوباره به بنیامین چشم دوخت ؛
- بن ، اینها که انتظار تو را میکشند دوستان ما هستند ، دوستان من ، دوستان مادرت ، باید نسبت به آنها مؤدبانه رفتار کنی .
- به آنها بگو من باید تنها باشم .
- آقای رابینسون در گاراژ مشغول تماشای اتومبیل کورسی تو است . برویم پائین کمی سواری اش بده . بنیامین دو کلید نو و براق را که زنجیر کوتاهی داشت از جیب خود در آورد و به او داد ؛ بگیر .
- این چیست ؟
- کلیدها را باو بده و بگو خودش اتومبیل را براند .
- ولی او دلش میخواهد تو را ببیند .
- پدر ، من الان نمیخواهم او را ببینم ، نمیخواهم خانواده رابینسن را ببینم ، نمیخواهم خانواده پیرسن را ببینم . من نمی - خواهم ... خانواده ترهیون را ببینم .
- بن ، من و آقای رابینسن هفده سال است که در این شهر باهم وکالت میکنیم ، او بهترین دوست من است .
- اینرا میفهمم .
- او از دیدن موکل خود در لوس آنجلس صرف نظر کرده که

بتواند اینجا بیاید و بازگشت تو را به خانه خوش آمد بگوید .

- پدر

- آیا ارزش این کار را درک میکنی ؟

- اگر تنها باشم ، بله !

پدرش سری تکان داد و گفت : من نمیدانم ترا چه میشود ،
بهر حال از تو میخواهم که از این فکرها دست بکشی و فوراً بیائی پائین .
ناگهان در باز شد و مادر بنیامین داخل اطاق شد و گفت : هنوز

حاضر نشدی ؟

- نه .

پدرش گفت : الان میآئیم پائین .

مادر در حالیکه در را میبست گفت : مگر چه خبر شده ؟

- هیچ ، دارم فکر میکنم !

پدرش گفت : دست بردار بن ، بیا برویم . بازوی بنیامین را
گرفت و او را بسوی در هدایت کرد بنیامین گفت : لعنت بر شیطان ،
چرا تنهایی نمیگذارید ؟ دست خود را از چنگ پدرها کرد و به او
خیره شد .

آقای برادوک به آرامی در حالیکه پرسش را نگاه میکرد ،
گفت : بن ؟ پس دیگر به من یا مادرت احترام نمیکندازی ؟

بنیامین سرش را تکان داد . سپس از میان آندو بسوی در رفت
و گفت : میخواهم قدم بزنم . وارد راهرو شد و در را پشت سر خود بست .

شتابان از پلهها سرازیر شد ، اما بمحض رسیدن به در جلویی
خانه و گرداندن دستگیره آقای ترهیون از اطاق مهمانها بیرون آمد
و گفت : بن ، بگذار دستت را بفشارم .

بنیامین دست او را فشرد .

آقای ترهیون که هنوز دست بنیامین را میفشرد گفت : من بتو

خیلی افتخار میکنم .

بنیامین سرفروود آورد و گفت : متشکرم . اگر اجازه بدهید
میخواهم کمی قدم بزنم ، بعداً برمیگردم . خانم پیرسون از انتهای
راهرو ظاهر شد و لبخند زنان گفت : اوه ، بنیامین . و با عجله بسوی

او رفت . سرش را بالا برد تا بنیامین را ببوسد و گفت : بنیامین !
از خوشحالی حرفم را فراموش کرده ام .

بنیامین سرش را تکان داد .

– تو آنجا خیلی خوب کار می‌کردی .

بنیامین گفت : متأسفم که بی‌ادبانه رفتار می‌کنم . اما می‌خواهم

کمی قدم بزنم .

آقای رابینسن با گیلاسی مشروب از انتهای راهرو ظاهر شد
وقتی بنیامین را دید لبخندی زد و بسوی گروهی که وی را احاطه کرده
بودند رفت تا با او دست بدهد

– بن ، حالت چطور است ؟ چاق بنظر می‌آئی .

– خوب هستم .

– ببینم ، توی کار از چیزی دیدم . آن ماشین كوچك ایتالیائی

را پدرت بمناسبت فارغ‌التحصیل شدنت بتوداده ؟

خانم پیرسون گفت : خیلی جالب است .

آقای رابینسن گفت : برویم با آن گردش بکنیم .

بنیامین کلیدها را از جیبش درآورد و در حالیکه دستش را

بسوی او دراز می‌کرد گفت : بلدی دنده‌های ماشین خارجی را عوض کنی ؟

– چه گفתי ؟

– می‌توانی بادنده‌های خارجی کار کنی ؟

آقای رابینسن گفت : البته ، ولی خیال می‌کردم خودت ما

را به گردش می‌بری .

بنیامین گفت : الان نمیتوانم . معذرت می‌خواهم . دستگیره‌در

را چرخاند و در باز شد . درست هنگامیکه قدم به بیرون می‌گذاشت آقا

و خانم کارلسون از ایوان جلوی خانه پیدا شدند . خانم کارلسون

گفت : خودش هم اینجا است ، دستهایش را دور بنیامین انداخت و به

سختی در آغوش گرفت . در حالیکه آهسته به شانه او می‌زد گفت :

– بن ؛ امیدارم تعجب نکنی که می‌گویم به آشنائی با تو خیلی

افتخار می‌کنم .

بنیامین گفت : نه ، اما چیزهائی فکرم را ناراحت میکند

ومن ...

آقای کارلسون گفت، برای هدیه‌ای آورده‌ام. ویک بطری را که در پوششی سرخ رنگ جای داشت به او داد؛ امیدوارم یاد گرفته باشی که شراب‌ت را آن پشت‌ها پنهان کنی. دست‌ت را روی شانه بنیامین گذاشت و او را بدرون خانه کشاند .

بنیامین بایک حرکت سریع خود را از دست کارلسون خلاص کرد و بطری شراب را کنار در گذاشت .

– خواهش میکنم اجازه بدهید پی‌گرددش خودم بروم .
– چه گفتی؟

– از اینکه بیش از این نمیتوانم در خدمتتان باشم متأسفم ، از همه کسانی که اینجا آمده‌اند متشکرم .

– اما ...

خانم کارلسون در اثنائی که شوهرش کت او را در می‌آورد گفت: من، دلم میخواهد در باره جایزه‌ای که بتو داده‌اند حرف بزنم. جایزه را برای معلمی بتو دادند . مگر نه ؟

بنیامین دستگیره در را گرفت، اما پیش از آنکه آنرا بچرخاند پدرش سر رسید و دستهایش را دور او حلقه کرد و گفت: دست بردار ، بیا، با مشروب همه چیز را فراموش میکنی .

– پدر ؟

پدرش آهسته گفت : دست بردار بن، چرا بازی در می‌آوری؟

– بگذار بروم .

آقای برادوک گفت: دست بردار، بن. و بنیامین را از کنار در دور کرد .

بنیامین گفت : بسیار خوب! و در حالی که سرش را تکان میداد وارد اطاق مهمانها گردید .

یکی از زن‌ها گفت: سلام، بنیامین .

بنیامین با حرکت سر به او پاسخ داد .

– فکند ترس پرت داشته‌است ؟

بنیامین به چند مهمان دیگر با حرکت سر ادای احترام کرد

وازا طاق مهمانها به اطاق غذا خوری رفت .
روی میز نهار خوری یکتسینی از بطریهای مشروب ، سطل یخ و
چند لیوان قرار داشت . بنیامین یکی از لیوانهای بزرگ را برداشت
و از شراب بوربون پر کرد . چند جرعه بیایی نوشید ، لحظه ای چشمان
خویش را بست و بار دیگر چند جرعه نوشید . گیلان را دوباره لبالب
کرد و سر را که برگرداند مادرش را برابر خود دید .
مادر که احتمالاً به گیلان او نگاه میکرد پرسید ، این

چیت ؟

- این ؟

- بله .

- نمیدانم ، شاید شراب باشد .

مادر نگاه پرسشگر خود را متوجه چهره او کرد و گفت ، بن ،

ناراحتی ات چیست ؟

- ناراحتیم این است که میخواهم از خانه بیرون بروم .

- آخر چه چیزی خیالت را ناراحت میکند ؟

- چیزهای مختلف ، مادر .

- خوب نمیشود ، این چیزها را به وقت دیگری موکول کنی .

- نه .

خانم برادوك دستش را به سوی گیلان مشروب او برد و در
اثنای گرفتن آن گفت ، دست بردار ، بیا یک دقیقه تا آشپز خانه برویم .
بنیامین سرش را بمخالفت تکان داد اما بدنبال مادر خود از در
گردان (Swinging door) گذشت و به آشپز خانه رفت . خانم برادوك
بسمت دستشوئی رفت و قسمت اعظم مشروب را در آن خالی کرد . سپس
گیلان را از آب پر کرد و در حین پاک کردن کناره گیلان با حوله ای
که کنار دستشوئی بود گفت ، ممکن است بمن بگوئی از چه چیز ناراحت
هستی ؟

- مادر چیزهای مختلفی نگرانم میکند ، راجع به آینده ام کمی

مشوش هستم .

- تشویشت از اینست که چه کار بکنی ؟
 - درست است .
 مادر گیلان را به او پس داد و گفت : مگر نمیخواهی تدریس را
 ادامه بدهی ؟
 - نه .
 - نه ؛ پس جایزه ات چطور میشود ؟
 - جایزه را نمیگیرم .
 - نمیگیری ؟
 - نه .
 - بن. این موافق عقل نیست که این جایزه را با وجود چهار سال
 زحمتی که کشیده ای رد کنی .
 آقای ترهیون با گیلان مشروب به آشپزخانه آمد و گفت : تورا
 دیدم که آمدی اینجا. بیا از جایزه ات برایمان صحبت کن .
 - من نمیخواهم ...
 مادر گفت : برایشان از جایزه صحبت کن ،
 بنیامین گفت : اسمش جایزه تعلیم و تربیت فرانک هالپینکهام
 است. کالج آنرا بمن داده است. با این جایزه، اگر تدریس را ادامه بدهم،
 میتوانم دو سال فوق لیسانس تحصیل کنم .
 آقای ترهیون پرسید : چرا تورا انتخاب کردند ؟
 بنیامین جوابی نداد .
 مادرش گفت : او آنجا دو سال تدریس کرده است. دو سال کمک
 معلم بوده ، ترم قبل به او اجازه دادند در سمینار بزرگ تاریخ امریکا
 شرکت کند .
 آقای ترهیون جرعه ای مشروب سر کشید و پرسید : تا بحال
 دانشگاه رفته ای ؟
 - بله .
 مادرش گفت : او بدانشگاه ها و وارد ودانشگاه پیل رفته است.
 اسم آن یکی دیگر چیست ؟

- کلمبیا .

آقای ترهیون جرعه‌ای دیگر از شراب نوشید؛ پس اوضاع خیلی رو بر راه است .

بنیامین برگشت و بتندی از اطاق گذشت و بسوی در عقب رفت . در را گشود و بطرف استخر پشت خانه رفت . ایستاد و به نور آبی رنگی که از آب بر میخاست چندین لحظه خیره شد ، در این هنگام صدای باز و بسته شدن در و نزدیک شدن کسی را به سمت خود احساس کرد .

خانم مک کوایر بود که میگفت: بن، بنظر من سالنامه شما باور نکردنی است .

بنیامین با حرکت سر تایید کرد .

- آیا در آن سالنامه عکس کسی بیشتر از تو چاپ شده؟

- بله، عکس ایب فرانکل .

خانم مک کوایر سرش را جنبانید و گفت : اما عجب سابقه جالبی برای خودت درست کردی .

آقای کالندر به کنار استخر آمد. دست بنیامین را فشرد و گفت:

بن، بتو تبریک میگویم .

خانم مک کوایر پرسید: سالنامه بن را دیده‌ای ؟

- نه، ندیده‌ام.

خانم مک کوایر گفت: میخواهم ببینم آیا همه موفقیت‌های بن

را بخاطر دارم، بن، اگر فراموش شد تو کمک کن.

صدایش را صاف کرد و با انگشتان خود شروع بشمردن کرد:

کاپیتان تیم مختلط استانی. رئیس کلوب مناظره. شاگرد اول.....

- من شاگرد اول نبودم.

- اوه؟

- من و ایب فرانکل با هم شاگرد اول بودیم .

- اوه، حالا بقیه را می‌شمرم؛ نویسنده روزنامه مدرسه . معلم

مدرسه . رئیس اجتماعی منزل و بالاخره آن جایزه فوق العاده برای

تدریس .

بنیامین ناگهان باو رو کرد و گشت : ممکن است سؤالی بکنم ؟
- البته.

- چرا اینقدر تحت تأثیر این چیزها هستی؟
- منظورت موفقیت‌های تو است ؟
آقای کالندر گفت: معذرت میخواهم و گیلانش را بلند کرد :
مثل اینکه باید گیلانم را دوباره پر کنم. و بسمت خانه رفت .
- ممکنست جوابم را بدهی، خانم مک کوایر؟
خانم مک کوایر که خیره به آب زلال آبی رنگ استخر می-
نگریست گفت : خوب ، مگر خودت به این موفقیت‌ها افتخار نمی کنی؟
باعث افتخارتو نیست ؟
- نه.

خانم مک کوایر سرش را بالا کرد و گفت : چطور ؟ افتخار
نمیکنی ؟
- خانم مک کوایر. من میخواهم بدانم چرا اینقدر تحت تأثیر
این چیزها هستی؟
خانم مک کوایر در حالیکه سرش را تکان میداد گفت : گمان
میکنم منظورت را درست نفهمیده باشم .
- نمیدانی از چه حرف میزنم، اینطور نیست؟
- نه، دقیقاً نمیفهمم.

- پس چرا - پس چرا - سرش را تکان داد و گفت: معذرت می-
خواهم . برگشت و بسمت خانه رفت.
خانم مک کوایر بدنبال او گفت: بن؛ متأسفم که نتوانستم بتو
کمکی بکنم. اما اگر برایت اهمیتی دارد میخواهم بگویم از اینهمه
موفقیت‌های خیره کننده تو خیلی خوشحالم. و مثل اینست که این موفقیت
ها نصیب پسر خود من شده است.
بنیامین در ری را که باطاق مهمانها باز میشد گشود. از اطاق که
گذشت نگاهش به پائین به جایی دوخته بود که خانم کالندر دستش
را گرفت.

- بن، نظر من نمیشود با کلمات بیان کرد .
از کنار خانم کالندر گذشت و وارد راهرو شد. پهای پله‌ها که رسید
پدرش از پشت او سر رسید.
- مرا تنها بگذار .

- بن ترا بخدا بگوچه شده؟

- نمیدانم .

آقای برادرو گفت : دست بردار، بن . دست بنیامین را گرفت
و او را با طاق خواب انتهای راهرو برد. در راپشت سر خود بست و گفت،
- پسر، بگو ببینم چه اتفاقی افتاده ؟
- نمیدانم .

- ظاهراً مشکل بزرگی پیش آمده.

- همینطور است .

- خوب، چه مشکلی؟

بنیامین گفت : نمیدانم ، اما همه چیز ناگهان دلگیر کننده شده

است .

- دلگیر کننده؟

- آن آدمهای آنجا دلگیر هستند، تو دلگیر هستی.

- بن ؟

- من دلگیر هستم . این خانه دلگیر است . این احساس ناگهان
بمن دست داده است و دلیلش را هم نمیدانم.

- بن، دلیلش اینست که دور و اطرافت را پرده‌ای کشیده‌ای.

بنیامین بتأیید سرش را تکان داد.

- حالا از تو خواهش میکنم خودت را از چنگ این افکار

راحت کنی.

- فکر نمیکنم که بتوانم.

- بن . تو چهار سال از سخت‌ترین روز های زندگی را آنجا

سپری کردی.

بنیامین گفت: آن سالها هیچ اهمیتی ندارد.

- چه گفتی ؟

بنیامین در حالیکه پدرش رامینگر است گفت: همه آن سالها هیچ اهمیتی ندارد. همه کارهایی که من کرده‌ام ناچیز است. اهمیتی ندارد. پدرش با چهره درهم پرسید: چرا این حرف‌ها می‌زنی؟ بنیامین گفت: نمیدانم. بسوی دررفت و ادامه داد: اما من باید تنها باشم، باید فکر کنم تا بینم ناراحتی خیالم از چیست. - بن؟

بنیامین در حال گشودن در گفت: پدر، من باید پیش از آنکه دیوانه بشوم، از علت این وضع سردر بیاورم، اصلاً قصد شوخی ندارم از اطاق بیرون رفت و وارد راهرو شد. آقای رابینسون دستش را بسوی او دراز کرد و گفت: بن. یکی از موکلان من در لوس آنجلس منتظر من است، باید بروم. بنیامین با حرکت سر موافقت کرد و با او دست داد. آقای رابینسون گفت: من واقعاً بتواختار می‌کنم. بنیامین منتظر ماند تا او از در خانه بیرون رفت. سپس برگشت و به طبقه بالا رفت و داخل اطاق خود شد. در را بست و روی میز خود نشست. مدتی دراز به فرش اطاق خیره شد، سپس برخاست و به سوی پنجره رفت. به یکی از چراغهای خیابان نگاه میکرد که در باز شد و خانم رابینسون با گیلان مشروب و کیف، وارد اطاق شد. - اوه، مثل اینکه حمام اینجا نیست، مگر نه؟ بنیامین گفت: حمام طبقه پائین داخل راهرو است. خانم رابینسون سرش را بنشانۀ تشکر تکان داد. اما بجای خروج از اطاق در آستانه در ایستاد و به بنیامین نگاه کرد. بنیامین گفت: حمام درست انتهای راهرو است. خانم رابینسون لباس سبزرنگی بر تن داشت که سینه‌هایش را نیمه برهنه نشان میداد و بر روی یکی از سینه‌هایش يك سنجاق بزرگ طلائی زده بود.

- حمام درست انتهای راهرو است.

- چه گفتی؟ و به بنیامین لبخند زد.

بنیامین در حالیکه سرش را می‌جنباند گفت: خانم رابینسون

عجالتاً حال خوب نیست. ناراحتم. متأسفم که رعایت ادب رانمیکنم
فکر کم می مشوش است.

خانم رابینسون به جایی که بنیامین ایستاده بود رفت و
صورت او را بوسید.
بنیامین گفت: ازدیدنت خوشحالم، حمام انتهای راهرو
است.

خانم رابینسون لحظه‌ای درازتر باو نگاه کرد و سپس به
سمت تختخواب رفت. لب تختخواب نشست و جزعه‌ای مشروب نوشید
و گفت: حالت چطور است؟
بنیامین گفت: متأسفم که نمیتوانم رفتاری موافق ادب داشته
باشم. مشغول فکر کردن هستم.

خانم رابینسون گیلاس خود را روی فرش گذاشت و از کیف
خود یک بسته سیگار درآورد. به بنیامین سیگار تعارف کرد.
- نه

خانم رابینسون برای خودش سیگاری برداشت.
- اینجا زیرسیگاری نیست؟
- نه

اوه یادم رفت که قهرمان مسابقه نباید سیگار بکشد. کبریت
را خاموش کرد و روی پوشش تختخواب گذاشت. بنیامین در جستجوی
سبد زباله به سمت میز خود رفت و سبد زباله را کنار تختخواب
گذاشت. کبریت سوخته را برداشت و درون سبد انداخت.
- متشکرم.

بنیامین به سمت پنجره برگشت.
- نگران چه هستی؟

- بعضی امور خصوصی.

- نمیخواهی راجع با آنها حرف بزنی؟

- خانم رابینسون، برایت چندان جالب نیست.

خانم رابینسون سرش را تکان داد و آرام روی تخت نشست
سیگار میکشید و خاکستر سیگار را توی زباله‌دان کنار تختخواب

تکان میداد .

پرسید: موضوع دختری در کار است ؟

– چه گفتی؟

– پرسیدم ناراحتی‌ات راجع به يك دختر است.

بنیامین گفت: متأسفم که چنین حالی دارم ، چاره‌ای ندارم ، راجع بامور مختلف مشوش هستم.

– بطور کلی؟

بنیامین گفت: درست است. پس لطفاً... سرش را تکان داد و دوباره از پنجره به تماشای بیرون پرداخت.

خانم رابینسون گیلان خود را برداشت و جرعه‌ای نوشید . سپس گیلان را بزمین نهاد. آرام و آهسته آنقدر نشست تا سیکار تمام شد .

– اجازه میدهی اینرا توی زباله‌دان بیاندازم ؟

بنیامین با حرکت سر موافقت کرد.

خانم رابینسون ته سیکار را در سبد زباله‌له کرد، دو باره نشست و دستهایش را روی زانوان برهم گذاشت.

بنیامین گفت: حمام در انتهای راهرو است.

– میدانم .

اما از روی تختخواب تکان نخورد. نشسته و مراقب بنیامین بود. سرانجام بنیامین برگشت و به سوی در روانه شد و گفت: معذرت می‌خواهم . می‌خواهم کمی قدم بزنم .

– بنیامین؟

– بله ؛

– يك دقیقه بیا اینجا .

– ببین خانم رابینسون، معذرت می‌خواهم که بی‌ادبی می‌کنم،

اما من ...

خانم رابینسون دستهایش را دراز کرد و گفت : فقط يك

دقیقه .

بنیامین موافقت کرد و به طرف تختخواب برگشت . خانم

رابینسون هر دو دست بنیامین را در دستهای خود گرفت و چند لحظه به صورت او خیره شد.

بنیامین گفت، چه میخواهی؟

— مرا به خانه میرسانی؟

— بله؟

— شوهرم اتومبیل را برد، ممکن است مرا با اتومبیل خودت به

منزل برسانی؟

بنیامین دست بجیب کرد و کلیدها را در آورد و گفت، بیا.

ماشین را خودت ببر.

— چه گفتی؟

— ماشین را امانت ببر، فردا می‌آیم پس می‌گیرم.

خانم رابینسون ابروهایش را بالا برد و گفت، نمیخواهی مرا

بمنزل برسانی؟

— میخواهم تنها باشم، خانم رابینسون. طرز کار بادنده‌های

خارجی را که بلدی؟

خانم رابینسون سرش را با علامت نفی بالا برد.

— نمیدانی؟

— نه.

بنیامین چند لحظه تامل کرد، سپس کلیدها را در جیب گذاشت

و گفت، بیا برویم.

آقای برادوک در مدخل خانه ایستاده بود و با خانواده تریون

خدا حافظی میکرد. بنیامین گفت،

— خانم رابینسون میل دارد که او را به منزلشان برسانم، زود بر می‌گردم.

خانم رابینسون گفت، میهمانی جالبی بود. کت خود را از

غرفه‌ای نزدیک در برداشت و بر تن کرد. بدنبال بنیامین از خانه بیرون

آمد و به سوی گاراژ رفت. بنیامین سوار اتومبیل شد و موتور را روشن

کرد. خانم رابینسون کنار او نشست.

— این چه نوع اتومبیلی است؟

— نمیدانم.

راه افتادند. تاجلوی خانه رابینسون بدون آنکه سخنی رد

و بدل شود گذشت. بالاخره بنیامین مقابل پیچ جلوی خانه را بینسون اتومبیل را متوقف کرد. خانم را بینسون دسته‌ای از موهایش را که روی پیشانی‌اش افتاده بود کنار زد. رو بر گرداند و به بنیامین لبخند زد.

- متشکرم .

- خواهش میکنم .

خانم را بینسون هنوز پیاده نشده بود . بالاخره بنیامین موتور را خاموش کرد . بیرون آمد تا در را برای او باز کند . خانم را بینسون در حالیکه از اتومبیل بیرون می‌آمد گفت :

متشکرم .

- خواهش میکنم .

- ممکن است خواهش کنم بیائی تو ؟

- چه گفתי ؟

- میخواهم تا روشن کردن چراغها با من باشی .

- چرا ؟

- چون تا چراغها روشن نباشد میترسم .

بنیامین با اخم به او نگاه کرد و بدنبال او سنک فرش منتهی به ایوان جلوی خانه را پیمود . خانم را بینسون از کیف خود کلیدی در آورد و وقتی در را گشود به سوی دیوار کنار در رفت و چراغ راهرو را روشن کرد .

- لطفاً اگر اشکالی ندارد جلوی من تا ایوان بالا بیا .

- مگر نمیتوانی ببینی ؟

خانم را بینسون گفت : هر وقت به خانه تاریک می‌آیم ، احساس

عجیبی بمن دست میدهد .

- اما حالا که چراغ روشن است .

- خواهش میکنم بیا .

بنیامین لحظه‌ای بفکر فرورفت و سپس جلوی خانم را بینسون از راهرو گذشت و به سمت عقب خانه رفت .

خانم را بینسون گفت : سمت چپ .

بنیامین به سمت چپ رفت و سه پله منتهی به ایوان عقب خانه را طی

کرد. خانم را بینسون بدنبال او می‌آمد و چراغی را که کنار يك مبل بزرگ مقابل دیوار قرار داشت روشن کرد .

— متشکرم .

— مهم نیست .

خانم را بینسون گفت: چه نوع مشروبی میخواهی؟ بوربون؟
بنیامین سرش را بعلامت نفی تکان داد و گفت: ببین، من تورا به
منزل رساندم و از اینکار خوشحال هستم. اما ترا بخدا، متوجه ناراحتی
خیال من باش، متوجه هستی؟

او با حرکت سر تصدیق کرد .

— خوب پس ...

— چه مشروبی میخواهی؟

— بله؟

خانم را بینسون گفت: بنیامین، از این وضع خیلی متأسفم، اما دلم
نمیخواهد در این خانه تنها باشم .

— چرا؟

— خواهش میکنم صبر کن تا شوهرم بیاید .

بنیامین گفت: درها را قفل کن، و منتظر میشوم تا درها را قفل

کنی .

— از تو خواهش میکنم تا آمدن آقای را بینسون اینجا بمانی .

بنیامین گفت: اما من میخواهم تنها باشم .

— میدانم، اما من نمیخواهم تنها باشم .

— از تنهایی در خانه خودت میترسی؟

— بله .

— نمیتوانی درها را قفل کنی؟

خانم را بینسون با سر به یکی از صندلی‌های پشت سر بنیامین

اشاره کرد .

بنیامین گفت: آقای را بینسون کی بر میگردد؟

— نمیدانم .

بنیامین نشست و گفت: همین جا مینشینم تا او بر گردد . بعد

میروم . شب بخیر .

- هم صحبت نمیخواهی ؟

- نه .

- مشروب چطور ؟

- نه .

خانم را بینسون سه پله ای را که به راهرو منتهی میشد بالا رفت .
بنیامین دستها را روی زانوان قرار داد و به تصویر خود در یکی از شیشه
هائی که ایوان (۱) را احاطه کرده بود، خیره شد. چند لحظه بعد از قسمت
دیگر خانه صدای موسیقی برخاست. بنیامین برگشت و با چهره درهم
رفته به در ایوان نگاه کرد .

خانم را بینسون باد و گیلاس مشروب برگشت .

- من که گفتم مشروب نمیخواهم .

خانم را بینسون مشروب را بدست او داد، آنگاه به کنار اطاق رفت
و نخ پرده را کشیده. دو پرده بزرگ جلوی پنجره ها را گرفت . بنیامین
سرش را به نارضائی تکان داد و به مشروب نگاه کرد . خانم را بینسون
روی مبل کنار صندلی او نشست. چند لحظه به سکوت گذشت .

- همیشه از تنهائی میترسی ؟

خانم را بینسون با سر گفته او را تائید کرد .

- جدأ ؟

- بله .

- خوب پس چرا درها را قفل نمیکنی و نمیروی بخوابی ؟

- اعصاب من ضعیف است .

بنیامین با چهره درهم رفته چند لحظه با او نگاه کرد . سپس
مشروبش را مزه کرد و گیلاس را کف اطاق قرار داد .
خانم را بینسون گفت: میتوانم سئوالی بکنم ؟
بنیامین سرش را به نشانه موافقت پائین آورد .
- در باره من چطور فکر میکنی ؟
- چه گفتی ؟

(۱) - نوعی ایوان که باشیسم محصور شده است .

— در باره من چطور فکر میکنی ؟
 بنیامین شانه‌هایش را بالا انداخت .
 — تو در تمام زندگی‌ات مرا میشناخته‌ای . چطور ممکن است
 راجع به من ...
 — بین این سؤال و جواب خیلی عجیب است . خودت دیدی که
 بیدرم گفتم زود بر میگردد .
 — اصلا هیچ نظری نداری ؟
 بنیامین گفت : نه . و ساعت خود نگاه کرد ، بین مطمئنم که
 آقای رابینسون هر لحظه ممکن است سر برسد . پس لطفا درها را قفل کن
 و بگذار من بروم .
 — بنیامین ؟
 — بله ؟
 — میدانی که من الکی هستم ؟
 بنیامین سرش را تکان داد و گفت : خانم رابینسون، من نمیخواهم
 از این موضوع حرف بزنم .
 — از این موضوع خبر داشتی ؟
 — نه .
 — اصلا مشکوک نشدی ؟
 بنیامین در حالیکه از جایش برمیخواست گفت : خانم رابینسون
 این موضوع ربطی بمن ندارد باید مرا ببخشی . من میخواهم بروم .
 — اصلا مشکوک نشدی که من الکی هستم ؟
 — خدا حافظ ، خانم رابینسون .
 خانم رابینسون گفت : بنشین !
 — دیگر باید بروم .
 خانم رابینسون برخاست و بسوی او رفت ، دستش را روی شانه
 او گذاشت و گفت : بنشین .
 — خانم رابینسون . من باید بروم .
 — چرا ؟
 — چون میخواهم تنها باشم .

خانم رابینسون گفت ، شوهرم با احتمال زیاد دیر برمیگردد .
بنیامین با چهره درهم رفته باو نگاه کرد .
- آقای رابینسون با احتمال زیاد تا چند ساعت دیگر بر
نمیگردد .

بنیامین چند گام به عقب برداشت و گفت : اوه ، خدای من .
- چطور شد ؟
- خانم رابینسون ، نه
- چه اتفاقی افتاد ؟
بنیامین لحظاتی طولانی او را برانداز کرد ، آنگاه برگشت
و بسمت یکی از پرده ها رفت .
- خانم رابینسون ، حتما - یعنی حتما انتظار ...
- انتظار چه ؟
- منظورم اینست که قطعاً فکر نمیکنی من چنان کاری بکنم .
- کدام کار ؟
- همان که فکر میکنی .
- نمی دانم
- خواهش میکنم ، خانم رابینسون .
- بله

- خواهش میکنم خانم رابینسون ، تو مرا بخانه خودت
میآوری . برایم موسیقی پخش میکنی . بمن مشروب میدهی .
میدانی که هر دوی ما مرتب مشروب خورده ایم . و حالا زندگی
خصوصیات را برای من مطرح میکنی . میگوئی که شوهرت تا
چندین ساعت دیگر بر نمیگردد .
- منظور ؟

او در حالیکه رو بر میگرداند گفت : خانم رابینسون ،
میخواهی وسوسه ام کنی .
خانم رابینسون با سهامی درهم باو نگاه کرد .
- مگر نه ؟

خانم رابینسون لبخند زنان پاسخ داد : نه ، فکرش را هم

نکرده بودم . دلم را باین خوش کرده بودم که تو ... بنیامین فاگهان
از شرم صورت خود را با دستها پوشاند و گفت : خانم رابینسون
مرا میبخشی ؟

- برای چه ؟

- برای حرفی که بتو زدم ، مرا میبخشی ؟

- اهمیتی ندارد .

- چرا ، خیلی اهمیت دارد . این بدترین حرفی است که تا

بحال به کسی گفته‌ام !

- بنشین .

- خواهش میکنم مرا ببخش ، چون بتو علاقمندم . من در

باره تو اصلا اینطور فکر نمیکنم . فقط کمی گیج شده‌ام .

خانم رابینسون گفت ، بسیار خوب ، ترا میبخشم . مشروب

را تمام کن .

بنیامین دوباره روی صندلی نشست و گھلاس را از کف اطاق

برداشت . خانم رابینسون ، از گفتن این حرف خیلی ناراحت هستم .

او گفت ، خوب ، ترا بخشیدم .

- راستی ؟ ممکن است این موضوع را برای همیشه فراموش

کنی ؟

- خوب ، از همین حالا فراموش کن ، مشروب را بنخور .

بنیامین گفت ، نمیدانم چه چیزی ناراحتم میکند . چند

جرعه پیاپی از مشروب سرکشید و آنرا مجددا کف اطاق قرارداد .

- بنیامین ؟

- بله ، خانم رابینسون .

صدایش را صاف کرد و گفت : تا بحال پرتره الن را دیده‌ای ؟

- پرتره الن ؟

- بله .

بنیامین سرش را تکان داد و گفت : نه .

- پارسال تمام شد . میخواهی آنرا ببینی ؟

بنیامین گفت : بله ، خیلی دلم میخواهد .

خانم رابینسون ایستاد و گفت : پرتره طبقه بالا است .
بنیامین بدنبال او به جلوی خانه رفت و سپس از پله های
مفروش به طبقه دوم خانه رفتند. خانم رابینسون پیشاپیش از راهرو
میگذشت . به يك اطاق رسیدند . لحظه ای بعد نور زرد ضعیفی
جلوی در اطاق و راهرو را روشن کرد . بنیامین داخل اطاق شد.
پرتره روی یکی از دیوارها آویخته بود و چراغی با نور
مهتابی که بالای قاب طلائی پرتره نصب شده بود به پرتره نور
میپاشید. بنیامین به پرتره نگاه کرد سرش را تکان داد و گفت:
دختر خیلی قشنگی است

خانم رابینسون روی تختخواب یکنفره گوشه اطاق نشست.
بنیامین دستها را روی سینه صلیب کرد و پیش رفت تا
جزئیات چهره را بدقت تماشا کند . آنکاه گفت : یادم نمیآید
که چشمهایش قهوه ای باشد. چند گام به عقب برداشت و به پهلوی
پرتره متمایل شد و گفت : واقعا - واقعا دختر زیبایی است .

- بنیامین ؟

- بله ؟

خانم رابینسون پاسخی نداد. بنیامین برگشت و به اولبختند

زد .

خانم رابینسون آهسته گفت : بیا اینجا .

- چه گفتی ؟

- ممکن است يك دقیقه بیایی اینجا؟

- بیایم آنجا ؟

خانم رابینسون با حرکت سرجواب مثبت داد .

بنیامین گفت : البته . و به سوی تختخواب رفت . خانم
رابینسون دست او را گرفت و روی آستین خود گذاشت . سپس
آهسته برخاست تا آنکه با بنیامین رو برو شد.

- بنیامین ؟

- بله ؟

- مثل اینکه خوابم میآید .

بینامین گفت : اوه ، خوب پسر شب بخیر . و بسمت در رفت .
خانم رابینسون چرخی زد و گفت : زیب مرا باز نمیکنی؟
– بهتر است که باز نکنم ، خانم رابینسون .
خانم رابینسون برگشت و با چهره در هم به او نگاه کرد
و گفت : نکند باز هم خیال میکنی که من قصد ...
– نه ، چنین خیالی نمیکنم ، اما هنوز ناراحت هستم .
– هنوز خیال میکنی دارم وسوسهات میکنم .
بینامین پاسخ داد : نه ، اما فکر میکنم که بهتر است بروم
پائین .

او با تبسم گفت : بینامین ؛ تو در سراسر زندگی ات مرا
میشناخته‌ای .

– اینرا میدانم ، میدانم ، اما میخواهم ...
خانم رابینسون پشتش را باو کرد و گفت : پس بیا ، دستم
به زیب لباس نمیرسد .

بینامین لحظه‌ای تأمل کرد ، و دو باره بسوی او رفت .
زیب را باز کرد . لباس خانم رابینسون کاملاً باز شد .
– متشکرم .

بینامین گفت : خوب . مهم نیست . و به سمت در روانه شد .
خانم رابینسون بار دیگر لبخندی زد و گفت ، از چه میترسی؟
– ترسی ندارم ، خانم رابینسون .
– پس چرا دائماً میخواهی فرار کنی ؟

چون تو میخواهی بخوابی و ماندن من در اینجا لزومی
ندارد .

خانم رابینسون در حالیکه لباسش را از تن به زمین میانداخت
گفت ، تا بحال زنی را با لباس خواب دیده‌ای ؟
بینامین گفت : دیده‌ام . و نگاهش را از خانم رابینسون
به پرتره‌الن لغزاند : اما من .

– هنوز خیال میکنی قصد وسوسه ترا دارم مگر نه ؟
– نه . دستهایش را پائین انداخت و ادامه داد : بتو گفتم

که از گفتن این حرف پشیمان هستم . اما این بالا احساس ناراحتی میکنم .

— چرا ؟

— خانم رابینسون ، چرا غیر از این فکر میکنی ؟
— خوب ، نمیدانم ، بنظر من ما دوستهای خوبی هستیم .
گمان نمیکنم دلیلی وجود داشته باشد که از برهنگی من خجالت بکشی .

بنیامین که از در بیرون میرفت برگشت و گفت : ببین ،
؟ دانی اگر همین الان آقای رابینسون از راه برسد ، چه میشود؟
خانم رابینسون گفت ، چه میشود ؟

— صحنه خیلی مسخره‌ای ایجاد میشود . نیست ؟
— تصور نمیکنی او به هر دوی ما اعتماد داشته باشد ؟
— البته همینطور است ، اما ممکن است فکر بدی به مغزش
خطور کند ، یعنی هر کس ممکن است اینطور فکر کند .
خانم رابینسون گفت ، دلیلی ندارد که فکر بد بکند . من
من دو برابر تو است . چطور ممکن است کسی...
— ولی هر کس ممکن است فکر بد بکند ، چرا متوجه نیستی؟
— بنیامین ، من قصد وسوسه کردن ترا ندارم . ایکاش تو...
— میدانم ، اما خواهش میکنم بگذاری بروم . خانم رابینسون
این برای من مشکل است . خانم رابینسون گفت ، چرا مشکل
است ؟

— چون من الان گیج هستم . نمیتوانم بگویم که چه فکرها
در سرم هست . نمی‌توانم واقعیت را بگویم . نمیتوانم .
— دلت میخواهد که وسوسه‌ات کنم ؟
— چه گفתי ؟

— سعی میکنی که همین را بمن بگوئی ؟
— من میروم منزل خودمان . از حرفهایی که زدم معذرت
مخواهم . امیدوارم فراموش کنی . خوب من دیگر دارم میروم .
بنیامین از اطاق بیرون آمد و از پله‌ها رو به پائین و به طبقه

اول سرازیر شد .

خانم رابینسون پس از رفتن او صدا کرد ، بنیامین ؟
- بله ؟

- ممکن است قبل رفتن کیفم را بیاوری بالا ؟
بنیامین با حرکت سر این تقاضا را رد کرد .
خانم رابینسون گفت ، خواهش میکنم .
- من باید بروم ، متأسفم .

خانم رابینسون از اطاق بیرون آمد و به سمت نرده‌ها رفت .
لباس سبز خود را جلوی بدن نیمه برهنه‌اش گرفته و به بنیامین
که پای پله‌ها ایستاده بود نگاه کرد و گفت ، من نمیخواهم دو
باره این لباس را بپوشم . نمیشود کیف را را برایم بیاوری ؟
- کجا هست ؟
- توی ایوان .

بنیامین بعجله از راهرو گذشت و کیف را کنار مبل ایوان
یافت . با کیف به پای پله‌ها برگشت و صدا زد ، خانم رابینسون .
خانم رابینسون از طبقه بالا پاسخ داد ، من توی حمام هستم .

- خوب پس کیف را میگذارم همین جا .
- نمیشود بیاوری بالا ؟

- خوب میآورم بالا و بتو میدهم . نزدیک نرده‌ها بیا و
آنرا بگیر .

خانم رابینسون گفت : بنیامین ؛ دیگر حوصله‌ام دارد سر میرود .
- چه گفتی ؟

- من از این همه سوء ظن خسته شدم . هیچ علتی نمیبینم
که این لطف کوچک را از من دریغ کنی .

بنیامین لحظه‌ای بفکر فرو رفت ، سپس با کیف از پله‌ها
بالا آمد و گفت : کیف را روی پله بالائی میگذارم .

- بنیامین ترا بخدا از این بازیها دست بردار و کیف را بمن بده
بنیامین با چهره درهم رفته توی راهرو ایستاده بود . پرتوی
از نور از زیر در حمام بیرون میزد . بالاخره بنیامین آهسته از

راهرو بسوی حمام رفت : خانم رابینسون ؟
 - کیف را آوردی بالا ؟
 - بله میگذارم کنار در .
 - نمیخواهی بیاوری تو و بمن بدهی ؟
 - بهتر است که اینکار را نکنم .
 خانم رابینسون از آنسوی در گفت : بسیار خوب ، پس
 بگذارش توی راهرو .
 - کجای راهرو ؟
 - توی راهرو . همان اطافی که با هم آنجا بودیم .
 بنیامین گفت ، فهمیدم ، بسیار خوب . بتندی به سمت اطافی
 کدپرتزه ! زن در آن نصب شده بود برگشت و کیف را انتهای
 تختخواب قرار داد . برگشت و میخواست از خانه برود که خانم
 رابینسون از در درآمد . برهنه بود !
 - اوه خدای من !
 خانم رابینسون به او لبخند زد .
 بنیامین گفت ، بگذار بروم . و به سوی در دوید . اما
 خانم رابینسون در را بست و قفل کرد .
 - عصبانی نشو .
 بنیامین روی خود را برگرداند .
 - بنیامین ؟
 - از جلو در برو کنار .
 - اول میخواستم چیزی بگویم .
 - بنیامین با دستها چهره خود را پوشاند و گفت : یاعیسای
 مسیح !
 - بنیامین ، میخواستم بتو بگویم که من در اختیار تو هستم .
 اگر این دفعه با من هم بستر نشوی .
 - اوه ، خدای من .
 - بنیامین ، میخواستم بگویم اگر این دفعه با من نخواهی
 هم بستر بشوی ، میتوانی هر وقت که دلت خواست بمن تلفن کنی

تا با هم قرار بگذاریم .

- بگذار بروم .

- فهمیدی چه گفتم ؟

- بله ، بله ! بگذار از اینجا بروم .

- میدانی ؟ تو برای من خیلی زیبا هستی و هر وقت که ...

ناگهان صدای اتومبیلی که از خیابان زیر پنجره میگذشت

شنیده شد .

بنیامین برگشت و بسوی در خیز برداشت . خانم رابینسون را کنار زد . قفل در را باز کرد . بقصد بیرون رفتن از خانه در جلوئی را گشود اما دوباره برگشت و با عجله به ایوان آمد . گیلان مشروب خود را برداشت و تلاش کرد تنفسش را عادی کند در انتهای خانه با سرو صدا باز شد .

آقای رابینسون صدا زد : این اتومبیل جلوی خانه مال

بنیامین است ؟

بنیامین از روی صندلی پرید و گفت ، بله آقا .

آقای رابینسون وارد ایوان شد .

- من ... من خانم شما را با اتومبیل به منزل رساندم .

یعنی خودش از من خواست و من .. من هم او را رساندم .

آقای رابینسون گفت : عالی است . از این کار تو ممنونم .

- خانم در طبقه بالا است . از من خواهش کرد که تا بازگشت

شما منتظر بمانم .

- از يك قلعه کهنه و ویرانه نگهبانی میکنی ، بله ؟

- بله آقا .

آقای رابینسون دستش را بسوی گیلان بنیامین برد و گفت

مثل اینکه باید گیلان را دو باره پر کنی ؟

- اوه نه .

- چرا ؟

- من باید بروم .

آقای رابینسون با حالتی استفهام آمیز باو نگاه کرد ... مگر

خبری شده؛ کمی مضطرب بنظر میآئی .
بنیامین گفت : نه ، نه . فقط کمی - فقط کمی راجع به
آیندهام نگران هستم . يك کمی از آیندهام نگران هستم .
آقای رابینسون گیلان را برداشت و گفت : بیا با هم يك
گیلاس مشروب بخوریم . توی مهمانی که فرصت صحبت کردن با تو
را نداشتم

بنیامین صبر کرد تا آقای رابینسون از اطاق بیرون رفت
آنگاه چند نفس عمیق کشید . وقتی از این کار فراغت یافت ،
دستهایش را در جیب گذاشت و در طول اطاق شروع به قدم زدن
کرد . بالاخره آقای رابینسون با مشروب بازگشت .
بنیامین در حالیکه مشروب را میگرفت گفت ، خیلی ، خیلی
ممنونم .

آقای رابینسون گفت ، قابلی ندارد . و مشروب خود
را نزدیک صندلی بنیامین برد و نشست .
- خوب ، مثل اینکه قبلاً بتو تبریک گفتم .
- متشکرم .

آقای رابینسون سری تکان داد و جرعه‌ای مشروب نوشید .
و گفت ، بن ؛ چند سال داری ؟
- بیست سال . هفته دیگر بیست و يك سالم میشود .
آقای رابینسون مجدداً سری تکان داد ؛ ظاهراً یکی دو
سال دبیرستان را زودتر تمام کردی . بنظرم بهمین دلیل زود
فارغ التحصیل شدی .
- بله آقا .

- آقای رابینسون يك بسته سیگار از جیب خود درآورد
و به بنیامین تعارف کرد . بنیامین يك سیگار برداشت و بلب
گذاشت . آقای رابینسون در حالیکه کبریت میکشید و سیگار او
را روشن میکرد گفت ، بن ؛ بنظر من تو در سنین مناسبی هستی .
- متشکرم .

آقای رابینسون سیگار خودش را هم روشن کرد و کبریت

- را در زیر سیکاری انداخت ، آرزو میکنم منم به سن تو بودم .
 بنیامین باسرگفته او را تائید کرد .
 - میدانی چرا ، بنیامین ؟
 - چرا ؟
 - چون، آدم هیچوقت دو باره جوان نمیشود .
 - میدانم .
 - و فکر میکنم . ممکن است ممکن است تو در حال حاضر در باره
 بعضی چیزها نگران باشی .
 - ممکن است .
 - ظاهراً این فکرها سخت مشغولت کرده است . نکند - بن ،
 میتوانم بتو چیزی بگویم ؟
 - چه چیزی ؟
 - چند وقت است که ما همدیگر را میشناسیم ؟
 بنیامین سرش را تکان داد .
 - چند وقت است که من و تو همدیگر را میشناسیم ؟ چقدر
 از وقتی که من و پدرت شریک شدیم میگذرد ؟
 - مدت زیادی است .
 - من شاهد بزرگ شدن تو بودم .
 - بله همینطور است .
 - سالهای درازی است که تو را مثل پسر خودم میدانم .
 - متشکرم .
 - باین جهت امیدوارم از نصایح دوستانه من ناراحت نشوی .
 - دوست دارم بشنوم .
 آقای را بینسون به صندلی تکیه داد و با ابروان گره خورده
 به بنیامین نگاه کرد و گفت ، بن ، من بهمان اندازه که به نشستن
 خودم در اینجا یقین دارم ، مطمئن هستم که تویک روزی کارهای بزرگ
 خواهی کرد .
 - امیدوارم که حق داشته باشی .
 - بله ، حق با من است . به این موضوع اطمینان دارم .

اما بن ؟

— بله .

— فکرمیکنم — سیکار را در زیر سیگاری تکان داد و ادامه داد ، فکرمیکنم باید اصلاً بخودت سخت نگیری ، برعکس حالا که خیلی نگران هستی .

بنیامین با سر گفته او را تأیید کرد .

آقای رابینسون گفت ، فعلاً که جوان هستی خوش باش . فکر کن که هر چه پیش آید خوش آید . با دخترها خوش گذرانی کن و کارهایی از این قبیل .

بنیامین به درنگ نگاه میکرد .

— میدانی بن ، تو بیشتر عمرت را با دغدغه خاطر می گذرانی و متأسفانه اینطور است . اما فعلاً تو جوان هستی ، هنوز وقت نگرانی ها نرسیده است . بی خیال باش .

— نه .

— پیش از آنکه خودت متوجه بشوی دختر خوشگلی پیدا میشود . با او ازدواج میکنی و زندگی خیلی خوبی راه می اندازی . خانم رابینسون دوباره با همان لباس سبز رنگ و سنجاق طلائی که در مهمانی داشت وارد اطاق شد و گفت ، بلند نشو .

بنیامین دوباره نشست . خانم رابینسن نیز روی مبل نشست و گیلان نیمه تمام خود را از کف اطاق برداشت .

آقای رابینسن گفت ، داشتم به بن میگفتم که باید خوش بگذرانند تا وقتی که فرصت دارد از جوانیش استفاده کند . بنظر تو این توصیه من صحیح نیست ؟

خانم رابینسون با حرکت سر پاسخ مثبت داد .

بنیامین مشروب خود را با سرعت نوشید و گیلان را روی میز گذاشت ، من باید بروم .

آقای رابینسن گفت ، بن ، اینجا بمان ، صبر کن تا مشروب من تمام بشود ، آنوقت با ما شین تو گردش میکنم . خانم رابینسون گفت ، شاید خسته باشد .

- خسته هستی ، بن ؟
 - آه ، نه ، نه . گیلای را از روی میز برداشت و به لب
 نزدیک کرد . آنقدر نوشید که تکه‌های یخ به دندانهایش برخورد
 گیلای را دوباره روی میز قرار داد .
 خانم رابینسون گفت ، یک گیلای دیگر میخواهی ؟
 - بله ؟ ... نه .
 آقای رابینسون گفت ، حتماً این تابستان چند دختر قشنگ
 بتور میزنی . تو خیلی زن پسند هستی .
 - آه ، نه .
 آقای رابینسون با خنده گفت ، چرا ، تو از آن پسرها هستی
 که دخترها را مغلوب میکنی .
 بنیامین دستش را بسوی گیلای برد .
 خانم رابینسون گفت ، مطمئنی که بازهم نمیخواهی ؟
 - نه ، نه .
 آقای رابینسون رو به زنش کرد و گفت : بنظر تو او از آن جوانهایی
 نیست که سعی میکنند از زن‌ها فرار کنند ؟
 - بله ، هم‌طور است .
 آقای رابینسون گفت : ببینم . زن کی از برو کلی برمی‌گردد ؟
 - شنبه .
 - بن باید یک سری به او بزنی .
 - البته .
 - فکر میکنم شما دو تا خیلی با هم توافق دارید . او دختر
 قشنگی است و من جداً متأسف هستم که تا بحال همدیگر را خوب نشناخته
 اید .
 بنیامین گفت : من هم متأسفم . و به آقای رابینسون نگاه کرد
 او مشروبش را تا جرعه آخر سر کشید . آنگاه برخاست و گفت
 حاضر شما را با اتومبیل به گردش ببرم .
 - عالی است .
 بنیامین از جلوی خانم و آقای رابینسون از راهرو گذشت

و به در جلوی خانه رسید . در را گشود . خانم رابینسون آخر
از همه به ایوان جلوی خانه رسید .

- بنیامین ؟

بنیامین دستهایش را در جیب گذاشت و بدون آنکه به خانم
رابینسون جواب بدهد از سَنَك فرس گذشت .

- بنیامین

- بله ؟

- از اینکه مرا به منزل رساندی متشکرم .

بنیامین بدون آنکه رو برگرداند سرش را تکان داد .

آقای رابینسون در حین گشودن در اتومبیل و سوار شدن

گفت : هی ، بن ، موافقی که با این اتومبیل از جاده اتوبان

برویم ، بینم اتومبیل چطور تار میکند ؟

۲

بنیامین اکثر روزهای هفته بعد راه گردش و قدم زدن پرداخت. در بیست و یکمین سالروز تولد خود پس از خوردن صبحانه، از خانه بیرون آمد. پیاده اطراف بلوک (۱) را طی کرد. مجدداً همین مسافت را پیمود و سپس روانه پائین شهر شد. آنقدر خیابان اصلی را بالا و پائین رفت که وقت نهار رسید. به يك كافه تریا رفت. تمام بعد از ظهر آن روز را پیاده روی کرد. گاهی در يك پارک یا روی نیمکت ایستگاه اتوبوس، برای چند دقیقه استراحت می‌نشست اما معمولاً با گامهای کوتاه از کنار خانه‌ها راه میرفت و با سرفرو افتاده به پیاده روی مقابل خود نگاه میکرد. اواخر غروب به منزل بازگشت. بسوی در جلویی خانه رفت،

(۱) - بلوک محوطه وسیع معمولاً مربع شکلی است که در چهار ضلع آن آپارتمانها و ساختمانهای جدا از هم قرار دارند که بوسیله خیابانهای عریض از هم مجزا میشوند.

اما همین که متوجه حضور چند مهمان در اطاق مهمانها گردید، ایستاد .
برگشت و بسوی پیاده رورفت. اما قبل از رسیدن به پیاده رور در خانه باز شد
و مادرش به ایوان آمد ،

– بن .

– بله ؟

– بیا تو .

بنیامین گفت : میخواهم قدم بزدم .
خانم بر ادوك با عجله به پیاده روبه جانب بنیامین آمد و گفت ،
امروز روز تولد تو است .

– میدانم . ولی میخواهم روز تولدم را کمی پیاده روی کنم .
– همسایه پهلویی ما خانواده آرنولد اینجا هستند . من به
آنها گفتم که تو بمحض برگشتن برای پیترو لوئیز آب میوه تهیه میکنی .
بنیامین نفس عمیقی کشید ، برگشت و با مادرش آهسته به سمت
خانه رفت .

مادرش گفت ، من خانواده رابینسون را دعوت کردم . اما الن
مجبور بود برای درسهای تابستانی در برکلی بماند و من ...
بنیامین ایستاد و به مادرش خیره شد . با انگشت خانه را نشان
داد و گفت ، آنها اینجا هستند ؟

– چطور مگر ؟

– آقا و خانم رابینسون منزل ما هستند ؟

– نه .

– قرار است که بیایند ؟

– نه .

– مطمئن هستی مادر ؟

– البته . مطمئن هستم . مگر چه شده ؟

بنیامین گفت ، هیچ . و بقیه راه را طی کرد . به خانه رسید
و وارد اطاق مهمانها شد .

خانم آرنولد وقتی او را دید شروع کرد به دست تکان دادن
و خواندن ترانه «روز تولدت مبارک» ،

آقای آرنولد برخاست و در حال فشرن دست بنیامین گفت ،
بنیامین، از دیدنت خوشحالم .

پیترو لوئیز بسوی بنیامین دویدند و خود را به پایهای او آویختند.
پدر بنیامین روی یکی از صندلیهای کنار بخاری نشسته بود
و گیلاسی در دست داشت ، بر و برای بچهها آبمیوه تهیه کن . وقتی
برگشتی هدیه کوچکت را بتو میدهم.

بنیامین با پیترو لوئیز که هنوز به او آویخته بودند از اطاق
بیرون رفت . در آشپزخانه را با فشار باز کرد و داخل شد . وقتی
در بسته شد به بچه ها گفت پاهایم را ول کنید ،
بچه ها به او لبخند زدند .

— گفتم پاهایم را ول کنید !

بچه ها پایهای او را رها کردند و آهسته به یکی از گوشه های
اطاق رفتند . بنیامین سرش را تکان داد ، در یخچال را گشود و داخل
یخچال را نگاه کرد .

— چه میخواهید ؟ آب انگور یا آب پرتقال ؟

بچه ها از گوشه آشپزخانه به او نگاه کردند و پاسخی ندادند.
بنیامین مشتش را گره کرد و گفت : آب انگور یا آب پرتقال ؟
— آب انگور .

— بسیار خوب .

يك بطری آب انگور از یخچال در آورد و دولیوان كوچك
را پر کرد .

پیترو لوئیز از گوشه آشپزخانه جلو آمدند که لیوانها را بگیرند.
— متشکریم .

بنیامین برای خودش هم يك لیوان آب انگور ریخت و آنرا
با خودش به اطاق مهمانها برد .

پدرش به او نگاه کرد و با خنده گفت ، بن ، فکر می کنم امسال
از وضع فعلی راحت بشوی . بنیامین سرش را تکان داد و روی مبل
بزرگ کنار خانم آرنولد نشست .

خانم آرنولد گفت ، ما خیلی راجع به این موضوع شنیده ایم.

دیگر تحمل انتظار را نداریم . پدرش گفت ، حالا آنرا بیاورم ؟

– چه چیز را .

– هدیه ات را ،

بنیامین سرش را تکان داد و جرعه ای آب انگور نوشید. آقای برادوك برخاست و از اطاق بیرون رفت . چند لحظه بعد با يك جعبه بزرگ که در کاغذ سفید پیچیده شده بود ، بازگشت، در حالیکه آنرا کف اطاق مقابل بنیامین می گذاشت گفت : امید وارم همه سالهای عمرت موفق باشی.

خانم آرنولد گفت ، منتظرم نکذار .

بنیامین لحظه ای به خانم آرنولد نگاه کرد ، سپس خم شد و دو تکه نوار چسب بندی را برید . داخل آن يك جعبه مقواتی قهوه ای رنگ بود ، آقای آرنولد از آن سوی اطاق نزدیک آمد بالای سر بنیامین ایستاد و مشغول تماشا کردن جعبه شد . بنیامین دو طرف جعبه را باز کرد و مشغول تماشای داخل آن گردید .

– این چیست ؟

– در بیاور .

داخل جعبه چیزی بود که از لاستیک سیاه ساخته و به چند حلقه لاستیک توئی اتومبیل که روی هم تاشده باشد شباهت داشت . بنیامین آنرا بیرون کشید . پدرش گفت ، حالا بازش کن .

بنیامین جعبه را باز کرد . نوعی لباس بود که دو آستین سیاه و دولنگه با ویکزب سرتاسری در جلو و یک کلاه سیاه داشت . بنیامین پرسیده ، این چیست؟ یک جور لباس لاستیکی؟ آقای آرنولد خندید و گفت ، این لباس شنا است .

بنیامین گفت ، او . لحظه ای چند لباس را تماشا کرد . بعد سرش را تکان داد ، میخواست آنرا دوباره توی جعبه بگذارد ، متشکرم . پدرش از جای خود برخاست و گفت ، همه چیزهایش را ندیدی خوب تماشا کن .

خانم آرنولد پرسید، جالب نیست؟
پیترولوئیز روی زمین کنار بنیامین نشستند و به تماشا
مشغول شدند.

بنیامین دستش را توی جعبه برد و یک ماسک لاستیکی را که
عنهک داشت و دلولوله لاستیکی از طرفین آن خارج می شد بیرون کشید.
پدرش گفت، این هم ماسک

پیتر آرنولد ماسک را از بنیامین گرفت که تماشا کند. بنیامین
دوباره داخل جعبه را گشت و یک استوانه نقره‌ای که رویش با حروف
نارنجی رنگ نوشته بودند هوای متراکم بیرون کشید.
- اینهم ذخیره اکسیژن است.

بنیامین گفت، میدانم. سپس منبع اکسیژن را پائین گذاشت و
برای آخرین بار داخل جعبه را نگاه کرد و دوبال لاستیکی را در آورد.
لحظه‌ای آنها را تماشا کرد و مجدداً داخل جعبه انداخت و روی مبل
نشست.

آقای برادوک گفت، حال پیش از تاریک شدن هوا نمایشی ترتیب
میدهیم.

- چه گفتی.

پدرش گفت، الان بر میگردد. و با شتاب از اطاق بیرون
رفت.

- پدرم چه گفت،

خانم برادوک گفت، شاید منظورش این باشد که تو در استخر
برای مایک نمایش ترتیب بدهی،

بنیامین گفت، اوه نه. و خودش را روی مبل راست کرد.
آقای برادوک با یک نیزه بلند فلزی برگشت و آنها را به
بنیامین داد.

بنیامین گفت، گوش کن.

- برو خودت را آماده کن. من میروم چند صندلی کنار
استخر بگذارم.

بنیامین سرش را تکان داد و گفت : ببین پدر ، این هدیه خیلی جالب و با ارزش است . اما اگر مانعی ندارد .

آقای برادوك گفت : بیائید برویم و شروع کرد بجمع آوری وسائل لباس شنا و آنها را به بنیامین داد .

مادرش گفت : ما میخواهیم ببینیم که مطمئن هست یا نه .
- مطمئن ؛ البته که مطمئن است . خم شد و یک تکه کاغذ را از زیر جعبه درآورد و گفت : ببینید این هم ضمانت نامه است ، پدرش بازوی او را گرفت و از روی مبل بلند کرد و گفت : دست بردار خواهش میکنم .

- پدر این کار بی معنی است .
آقای آرنولد تبسم کنان گفت : بگذار چند شاهکار زیر آبی تماشا کنیم .

- اوه خدای من .
آقای برادوك گفت : برویم کنار استخر . وسائلی را که در دست بنیامین بود مرتب کرد و او را به سمت راهرو پیش راند .
- پدر ، بیا اینجا .

پدر او را در راهرو ترك کرد و با تاق مهمانها رفت . بنیامین لحظه ای انتظار کشید و بعد بسوی اطاق مهمانها برگشت .
- پدر ؟

- هنوز اینجا هستی ؟
- ممکن است يك دقیقه با توحرف بزنم ؛ خواهش می کنم .
- آه ، نه . خودت را آماده کن .

- خواهش میکنم يك دقیقه بیا به راهروا خواهش میکنم .
آقای برادوك به راهرو رفت .

- من نمیخواهم خودم را مسخره آرنولد و زنتی بکنم .
آقای برادوك گفت : دیگر داریم میرویم . و بنیامین را بسمت پلهها راند ، تولدت مبارك !
- مسخره اش را درآوردی پدر . من نمیخواهم ...

پدرش گفت ، سه دقیقه بتو وقت میدهم که لباس را بپوشی .
برگشت و باطاق مهمانها رفت . بنیامین لحظه‌ای روی پله ها با
دستهای پر از وسایل لباس شنا ایستاد ، وبعد آنها را به حمام برد ،
یا عیسای مسیح . این را گفت و وسایل را کف حمام انداخت . سرش
را تکان داد و در همین ضمن کفشهایش را در آورد و به گوشه‌ای پرتاب
کرده بعد بقیه لباسها را در آورد و بهمیز آرایش تکیه داد . پاهای خود
را بزحمت در ساقهای لاستیکی فرو برد و دستهایش را هم بزحمت در
آستین‌های لاستیکی کرد و زیپ لباس را بالا کشید . کلاه لاستیکی
سیاه را بر سر نهاد و می‌خواست به طبقه پائین برود که ناگهان از
پنجره حمام متوجه محوطه پشت منزل شد ، آه ، خدای من .

آقا و خانم آرنولد روی صندلیهای فلزی ، يك طرف استخر
نشسته بودند ، بچه‌ها روی چمن این طرف و آن طرف میدویدند . در
آن طرف استخر آقا و خانم لوئیس ، همسایه دیگرشان و دختر جوان
آنها ، ایستاده بودند . يك زن و مرد دیگر که بنیامین آنها را نمی-
شناخت با گیلاس مشروب کنار خانواده لوئیس ایستاده بودند . در
قسمت انتهائی حیاط همسایه‌های عقبی آنها با پسرشان کنار نرده
بودند . بنیامین پنجره را باز کرد و گفت ، آهای ، پدر!

آقای برادوك سرگرم آوردن آخرین صندلی به کنار
استخر بود .

– آهای پدرامی خواهم يك دقیقه تورا ببینم .

آقای برادوك سر بلند کرد و لبخند زد ، در حالی که به بنیامین
اشاره می کرد گفت ، بچه‌ها ، این بنیامین است . کنار پنجره ایستاده .
الان پائین می آید . شروع کرد به دست زدن . سایر مهمانها که دور
استخر گرد آمده بودند دست زدند . دختر آقای لوئیس زیر گوش
مادرش چیزی گفت و مادرش لبخندی زد و چیزی در گوش سایر مهمانها
زمزمه کرد .

– پدر ، خواهش می کنم!

آقای برادوك گفت ، زود باشید ازود باشید! بچه‌ها ، پسر يك کمی

خجالتی است . این اولین بار است که جلوی این همه آدم ظاهر می شود . پس شما باید...

بنیامین پنجره را محکم بست و به دو بال کوچک و ذخیره اکسیژن و ماسک که کف حمام افتاده بود نگاه کرد ، بعد آنها را برداشت و پائین رفت . از اطاق مهمانها گذشت و به سمت حیاط عقب خانه راه افتاد . کنار در مشرف به استخر به تماشا ایستاد تا آقای برادوک آمد.

- بیا برویم.

- این کار وسیله سرگرمی تو است ؟

- آقای برادوک با پشت خود در را باز کرد ، بچه ها ، بنیامین آمده ، لباسها را پوشیده ، فقط يك دقیقه اجازه بدهید ، در را بست و گفت ، من در گذاشتن ماسک به تو کمک میکنم .
- پدر این کار حال را بهم میزند ، تهوع آور است.

- پدر ماسک را برداشت و روی صورت بنیامین قرار داد .
و سپس مخزن اکسیژن را به پشت او بست و به دولوله منتهی به ماسک وصل کرد .

- میتوانی خوب نفس بکشی . خوب ، روی زمین خم شد و بالها را به پایهای بنیامین بست .

آنکاه برخاست و گفت ، بچه ها دست بزنید تا بیاید . با صدای بلند دست بزنید ، مهمانها دست زدند ، دارد میآید ، دارد میآید ،
میآید ،

بنیامین بیرون آمد و به محوطه حیاط قدم گذاشت .
همسایه ها هنوز دست میزدند و میخندیدند . آقای لوئیس دستمال خود را در آورد تا اشکهایش را پاک کند . بچه های آرنولد روی چمن بالا و پائین می پریدند و با انگشت اورانشان میدادند . پس از چند لحظه دست زدن آقای برادوک دستش را بالا برد . همه ساکت شدند .

حالا ، خانمها و آقایان . این پسر میخواهد عملیات محیرالعقول و خیره کننده خود را در زیر آب به شما نشان بدهد .
آقای آرنولد خنده کنان گفت ، بچه‌ها پول خردهایتان را حاضر کنید .

آقای برادوك گفت ، حاضری ؛ بسیار خوب نمایش را شروع کن .

بچه‌های آرنولد هم فریاد کشیدند ، نمایش را شروع کن !
نمایش را شروع کن ! و مدام بالا و پائین میپریدند . خانم آرنولد برخاست و دست آنها را گرفت . آنگاه سکوت کامل بر قرار شد .
بنیامین صدای خود را صاف کرد . آرام بسوی استخر رفت چانه‌اش را به سینه چسبانده بود که بتواند از پشت ماسك راه را تشخیص دهد . پیش از رسیدن به استخر یکی از قسمت‌های لباس زیر پایش گیر کرد و نزدیک بود با صورت بزمین بیافتد . بچه‌ها مجدداً شروع به خنده کردند و بالا و پائین پریدند .
خانم آرنولد گفت ، آه ، نه . این که خنده دار نیست .

بنیامین پارا روی پله بالائی قسمت کم عمق استخر قرار داد و آهسته از پله‌ها وارد استخر شد .
پدرش گفت ، يك دقیقه صبر کن ، و با عجله بانیزه بسمت استخر دوید .

بنیامین از پشت عينك لحظه‌ای به پدر خیره شد . بعد نیزه را با خشونت از دست او گرفت ، برگشت و آهسته آهسته از انتهای استخر به سمت عمیق آب رفت . آب تاسینه لباس لاستیکی او را گرفت و سپس به گردنش رسید . درست در لحظه‌ای که آب تا سطح چانه رسید صدای اصطكاك لباس شنا با کف استخر شنیده شد .
بنیامین تمام نفسش را بیرون داد و سعی کرد خود را بزور زیر آب نگاهدارد . اما مخزن اکسیژن مانع این کار بود و او را در سطح آب شناور نگه میداشت . با دستهایش سعی کرد زیر آب برود . اما سرش

زیر آب نمیرفت . بچه‌های آرنولد خنده را سردادند . بنیامین بالاخره برگشت و آهسته به سمت کم عمق آب پیشرفت . همسایه‌های عقبی از کنار نرده با تمسخر باو نگاه میکردند . وقتی به پله‌های آخری رسید همه آدمها جز پدرش که کنار استخر ایستاده بودو با چهره درهم رفته به او نگاه میکرد ، حالت تمسخر داشتند . بنیامین ماسک را از چهره خود دور کرد و آهسته گفت ، نمایش تمام شد .

- چه شده ؟

آقای آرنولد گفت ، وزنه سنگین لازم است . وزنه او را زیر آب نکه میدارد ، اگر يك سنگ بزرگ داشتید خیلی خوب می‌شد .

آقای برادوك گفت ،

- بسیار خوب . بچه‌ها يك استراحت مختصر . روی صندلی هایتان بنشینید . و سپس با عجله از استخر دور شد و از دروازه چوبی قسمت عقب حیاط به سمت محل کوره زباله سوزی رفت .

- بنیامین در قسمت کم عمق استخر به انتهای نیزه تکیه داده بود و از پشت ماسک به پیترا آرنولد نگاه میکرد . سکوت کاملی برقرار بود . آقای برادوك با قطعه سنگ بزرگ مخصوص کوره زباله سوزی برگشت . بنیامین آنرا گرفت و بطرف قسمت عمیق آب حرکت کرد . وقتی سرش زیر آب پنهان شد بعضی از مهمانها شروع بخنده و دست زدن کردند . بعد از آنکه بنیامین کاملا زیر آب رفت آرامش کامل برقرار شد . بنیامین چند لحظه زیر آب به تماشای دیواره استخر ایستاد . آنوقت کف استخر نشست ، بعد به پهلوی دراز کشید و وزنه را روی کپل خود قرارداد تا تعادل برقرار شود . بعد سرش را برگرداند تا بسطح نقره‌ای رنگ و شفاف آب نگاه کند . به سطح آب که رسید از پشت ماسک آهسته گفت ، پدر ؟



صبح روز بعد بنیامین زودتر از همیشه بیدار شد . شلوار خاکستری رنگ و بلوز کهنه‌ای را که در حراج وسائل اضافی ارتش خریده بود، پوشید و به طبقه پائین رفت. خانم برادوك كه در آشپزخانه بود گفت : زود بیدار شدی.

بنیامین از کنار او گذشت و پشت میز، مقابل توبرخ (۱) خود نشست و گفت : میخوام بروم .

– چه گفتی ؟

– گفتم میخوام از اینجا بروم. قاشقش را برداشت و ادامه داد: بعد از صبحانه راه میافتم .

خانم برادوك دستهایش را با حوله کنار ظرفشویی پاک کرد و گفت : می خواهی از اینجا بروی؟
– بله ، همینطور است .

خانم برادوك با چهره‌ی درهم بسوی او آمد و کنار او پشت میز نشست و گفت : می خواهی مسافرت بروی؟

بنیامین پاسخ داد : بله ، درست است ، و توبرخ را قاج کرد.
– خوب ، کجا میروی؟

– نمیدانم .

– نمیدانی کجا می خواهی بروی؟

– نه .

خانم برادوك نشست و لحظه‌ای او را برانداز کرد . آنگاه گفت : مقصودت را نمیفهمم .

بنیامین گفت : اگر جواب کلیشه‌ای می خواهی باید بگویم که می خواهم راه پیمانی کنم.

– چه گفتی؟

– راه پیمانی . بگمانم این يك اصطلاح معمولی باشد.

مادرش گفت : بینم بن؟

(۱) – یکی از مرکبات – Grape fruit

- بله؟
- من هنوزم سر در نمیآورم . امیدوارم منظورت این نباشد که همین حالا لوازم را توی ماشین بگذاری و بروی .
- نه .
- پس چه؟
- راه میافتم و هر جا وسیله ای گیرم آمد سوار می شوم.
- چطور؟
- مادر، خیال می کنم زیاد توی جاده ها نبودی، اینطور نیست؟ خانم برادوك با حرکت سر جواب منفی داد.
- مادر خودت را نگران نکن، هیچ اشکالی پیش نمی آید.
- منظورت اینست که می خواهی چمدانت را ببندی و بروی؟
- هیچ وسیله ای با خود نمیبرم.
- چه گفتی؟
- با همین لباسها که پوشیده ام بروم.
- جدی میگوئی؟
- بله
- خوب چقدر پول با خودت میبری؟
- ده دلار
- اوه ، پس یکی دو روزه برمی گردی.
- بنیامین يك قاچ تو سرخ را بدهان گذاشت.
- مادرش پرسید ، چه مدت طول می کشد؟
- نمیدانم .
- بیش از یکی دو روز
- البته بیش از يك هفته طول نمیکشد .
- بنیامین گفت : ببین ، ممکن است پنج سال حتی ده سال هم طول بکشد . نمیدانم .
- چه گفتی؟

آقای برادوك وارد آشپزخانه شد و روزنامه را با خود آورد
و گفت ، امروز زود بیدار شدی .

– بن به پدرت بگو ، چون میدانم که نمی گذارد اینکار
را بکنی .

آقای برادوك ، در حالیکه پشت میز می نشست : گفت ، چه
خبر شده ؟

– من می خواهم مسافرت بروم .
– ماشینش را نمی برد ، لباس با خودش بر نمی دارد و قطعه
دلار توی جیبش هست و میخواهد ..
بنیامین گفت ، معذرت میخواهم . و شکر دان روی میز را
برداشت .

آقای برادوك گفت منظورت از این کارها چیست؟
بنیامین کمی شکر روی تو سرخ ریخت و گفت: من بعد از صبحانه
عازم مسافرت میشوم میدانم کجا دارم میروم. شاید دور همین کشور و
شاید هم دور قاره . شاید هم اگر پول گیر بیاورم دور دنیا را بگردم،
خلاصه اش اینست .

– خوب هدف از این کار چیست ؟
– هدف اینست که از این جهنم خلاص بشوم .
آقای برادوك با ابروان درهم باو نگاه کرد و گفت مثل
اینست که خوب فکرهایت را نکردی .

بنیامین يك قاچ شکر زده تو سرخ را بدهان گذاشت
– میخواهی این جا و آن جا کار کنی و ول بگردی؟
– درست است .

– وهمه جور آدمهای جالب را ببینی . بله ؟
– درست است .

پدرش گفت ، خوب بن ، بنظر من يك مسافرت کوتاه هیچ
اشکالی ندارد . اما این راهش نیست .

- گمان نمیکنم .
- پدرش گفت : گوش کن ، فکری بنظرم رسید .
- خوشم نمیآید .
- بن چطور است که تابستان را در شرق صرف يك دوره فوق لیسانس بکنی . بعد وسائلت را توی ماشین بگذاری و در راه برگشتن یکی دو هفته با ماشین گردش بکنی؟
- نه .
- چه اشکالی دارد ؟
- چون دیگر درس را کنار گذاشته‌ام ، پدر . يك تکه از توسرخ روی میز افتاد .
- دیگر هیچ وقت نمی‌خواهم روی درس و کلاس را ببینم .
- دیگر هیچ وقت دلم نمی‌خواهد يك آدم با سواد را ببینم : -
- دست بردار بن .
- بنیامین برخاست و گفت : دست بردار دست بردار ! بیست و یکسال از عمرم را تباه کرده‌ام . تا همین دیروز زندگیم تلف میشد و مدت خیلی درازی است .
- بنشین .
- بنیامین گفت : پدر بیست و یکسال است که عمرم را در کلاس و کتابخانه هدر داده‌ام حالا میخواهم بدانم چه چیز عایدم شده است ،
- تحصیلات عالی .
- مرا دست انداخته‌ای ؟
- نه .
- تو بمن تحصیل کرده میگوئی .
- بله .
- بنیامین دوباره نشست و گفت : من خودم را تحصیل کرده نمیدانم . اگر به این میگویند تحصیل کرده بودم ، پس مرده شورش
- ببرد .

مادرش گفت ، بن از چه حرف میزنی ؟
بنیامین گفت ، سعی میکنم به شما بفهمانم ، به شما بفهمانم که
برای من دیگر همه این چیزها تمام شده .
کدام چیزها ؟

بنیامین دستهایش را به طرفین رها کرد و گفت ، همه این چیزها
نمیدانم از چه چیزهایی عصبانیم . من چیز دیگری میخواهم .
- چه میخواهی .

- نمیدانم .

- ببینم ، بن .

بنیامین در حالیکه با انگشت به میزمیزد گفت ، میدانی دلم
چه می خواهد ؟

- چه میخواهی ؟

- آدمهای ساده . آدمهای ساده ای که حتی خواندن و یا
نوشتن اسم خودشان را هم بلد نباشند . دلم می خواهد بقیه عمرم را
در میان این مردم بگذرانم .

- بن .

بنیامین گفت ، کشاورزها ، راننده های کامیون . آدمهای
معمولی که خانه های بزرگ ندارند . آدمهایی که استخرشان ندارند
- بن خیلی تند میروی .

- نه پدر

- بن ، تو اینرا پیش خودت شاعرانه کرده ای .

آدمهای واقعی پدر . اگر میخواهی کلیشه ای حرف بزنی
منظورم اینست که دلم می خواهد بقیه عمرم را با مردم واقعی دنیا سرکنم

خانم برادوك گفت ، مگر ما واقعی نیستیم ؟

بنیامین گفت ، حرف زدن بیهوده است ، خودم خوب میدانم
که چه احساسی دارم .

صبحانه را با سکوت تمام کردند . پس از آن آقای برادوك

دسته چکی از جیب خود درآورد و شروع به نوشتن چک کرد،

- بین ، پدر .

- میخواهم این چک را بگیری

- احتیاجی بآن ندارم

آقای برادوك چك را امضاء كرد و از دسته چك جدا كرد .

- بگیر .

- نه .

- بگیر .

- نمیخواهم .

آقای برادوك برخاست و چك را توی جیب بنیامین گذاشت ،

بنیامین چك را در آورد و مبلغ آن را خواند و سپس دوباره در جیب گذاشت .

پدرش گفت ، هر وقت ناچار شدی نقدش کن .

- هیچوقت مجبور نمیشوم .

- خیلی خوب . اما بن؟

- بله

- من نمیدانم این مسافرت چقدر طول می کشد . اما فکر

میکنم زودتر از وقتی که خودت می خواهی برگردی .

- نه ، اینکار را نمیکنم .

- اما اگر میخواهی بروی ومدتی بامردم معمولی دمنخور

باشی . پس...

بنیامین ایستاد . دستش را بسوی پدر دراز کرد و گفت ،

خدا حافظ .

پدر دست او را فشرد ، اگر در دسری برایت پیش آمد

بمن خبر بده .

خانم برادوك گفت ، بن؟ فکر میکنی تا روز شنبه برمیگردی؟

- مادر .

- چون من را بینسونها را برای نهار روز شنبه دعوت کردم

اگر تو هم باشی خیلی خوش میکنند .

۳

مسافرت کمتر از سه هفته بطول انجامید . دیر هنگام يك شب بنيامين برگشت، پدر و مادرش هر دو خوابیده بودند . در جلوی خانه را امتحان کرد ، اما بسته بود . سپس در آشپزخانه را که سمت دیگر خانه بود و همچنین در عقب خانه را امتحان کرد . ولی هر دو در بسته بود . سعی کرد یکی از پنجره ها را باز کند ، اما اکثر پنجره ها نرده آهنی داشت و پنجره های بدون نرده هم قفل بود . بالاخره به در جلویی خانه برگشت و آنقدر با مشت بدر کوفت که در اطاق خواب پدر و مادرش چراغی روشن شد . با انتظار روشن شدن چراغ راهرو ایستاد . پدرش ، با لباس حمام، در را بروی او کشود .

- بن .

بنيامين از کنار او گذشت و وارد خانه شد .

- بالاخره برگشتی؟

بنيامين گفت : بله ، برگشتم و به سمت پله ها رفتم .

آقای برادوك لبخند زنان گفت : هی ، مثل اینکه ریشت بلند

شده .

- فردا اصلاح میکنم .

پدرش گفت ، خوب حالت چطور است؟
- خسته ام.

- خیلی خسته هستی؟
- بله.

- مسافرت چطور بود؟
بنیامین گفت ، چندان خوب نبود، آهسته شروع به بالارفتن از
پله ها کرد .

- بینم بن ،
بنیامین ایستاد و سرش بین شانه ها فرو افتاد ، پدر ، آنقدر
خسته ام که نمیتوانم فکر کنم .

- حتی نمیکوئی کجاها رفتی؟
بنیامین روی پله ها نشست و بعد به پهلودراز کشید. چشمهایش
رابسختی باز کرد و گفت ، شمال !
- تا کجاها شمال؟

- نمیدانم . تاردینگ Redding یکی از همان شهرها.
پدرش گفت ، همانجائی که آن آتش سوزی بزرگ اتفاق
افتاد؟ تو باید آنرا دیده باشی .
خانم برادوک بالباس خواب درحالیکه موهایش را از صورت
بکنار میزد ، درپای پله ها ظاهر شد .

- بن؟ این توهستی؟
بنیامین بدون باز کردن چشم گفت ، سلام مادر

- سالم هستی؟
- بله .

- مسافرت چطور بود؟

- مادر هیچوقت توی عمرم اینقدر خسته نشدم.
آقای برادوک گفت ، مثل اینکه تا ردینگ رفته است. یکی
از آن شهرهای شمال.

- پدر ، من چند روز است که نخوابیده ام . از دیروز تا

بحال چیزی نخورده‌ام . دیگر دارم می‌افتم.

مادر پرسید : چیزی نخورده‌ای ؟

- نه .

- الان برایت غذائی فراهم می‌کنم.

بنیامین سرش را از روی پله بلند کرد و گفت : آنقدر خسته‌ام

که حتی نمیتوانم ...

اما خانم برادوك به راهروی جلوی خانه و از آنجا به

آشپزخانه رفته بود .

آقای برادوك گفت : بیا چند دقیقه توی اطاق نشیمن بنشین

بمحض اینکه غذا خوردی برو بخواب .

بنیامین با بیحالی از پله‌ها پائین آمد و آهسته بدنبال پدرش

به اطاق نشیمن رفت و خودش را روی مبل بزرگ انداخت.

آقای برادوك گفت : خوب حالا بگو ببینم چه اتفاقی افتاد؟

سر بنیامین به عقب افتاد و دوباره چشمهایش بسته شد

- پول چطور شد ؟ چك مرا نقد کردی؟

- نه .

- پس چه شد ؟ کاری گیر آوردی ؟

- بله

- چه نوع کاری؟

- پدر ؟

- خواهش می‌کنم بن ، به این موضوع علاقمند هستم .

بنیامین نفس عمیقی کشید و گفت : به جنگ آتش رفتم.

- منظورت آن آتش سوزی بزرگ است ؟ توهم درخاموش

کردن آن كمك کردی؟

- بله

- آنجا نزدیک شاستا Shasta است . گمان می‌کنم به دهکده

شاستاهم رفته باشی . دهکده قشنگی است

بنیامین باسر تأیید کرد.

پدرش گفت ، خوب برای اینکار چقدر پول دادند؟

- ساعتی پنج دلار

- ساعتی پنج دلار؟

- بله .

- پس تجهیزات را بتو دادند و تو میان شعله‌ها رفتی که آتش

را خاموش کنی .

بنیامین با حرکت سر گفته او را تأیید کرد.

- خوب از سرخ پوستان چه خبر . جایی حوایده بودم که

چند سرخ پوست را از قبیله‌ای در آریزونا به آنجا منتقل کرده‌اند.

این سرخ‌پوستها آتش نشان حرفه‌ای هستند . تو با آنها برخورد

کردی ؟

- بله ، چند سرخ پوست هم دیدم .

آقای برادوک سر خود را تکان داد و گفت ، واقعاً خیلی

جالب است . خوب دیگر چه اتفاقی افتاد .

بنیامین جواب نداد .

- در راه هیچ صدمه‌ای ندیدی ؟

- نه

- کجا توقف میکردی؟

- توی هتل .

آقای برادوک سرش را تکان داد و گفت ، شاید این مسافرت

تو فکر چندان بدی هم نبوده ، غیر از آتش‌نشانی کار دیگری هم کردی؟

- بله .

- خوب چه کارها کردی؟

- پدر ، ظرفشویی میکردم . جاده‌ها را پاک میکردم . حالا

هم آنقدر خسته هستم که دارم از حال میروم .

- با خیلی از آدمهای جالب حرف زدی ، مگر نه؟
- نه .
- چرا؟
- پدر ، من با خیلی‌ها حرف زدم . هیچکدام شان جالب نبودند .
- پدرش گفت ، اوه ، با سرخ پوستها هم صحبت کردی؟
- بله پدر
- آنها انگلیسی صحبت میکنند . اینطور نیست؟
- سعی میکنند .
- خوب دیگه چه کار...
- پدر ، این مسافرت وقتم را هدر داد ، دلم نمیخواهد از آن حرف بزوم.
- پدرش گفت ، چرا این حرف را میزنی؟
- کسل کننده بود.
- خوب ، آب روی آتش ریختن که کسل کننده نیست.
- کسل کننده بود.
- چند لحظه‌ای به سکوت گذشت .
- نمیشود کمی بیشتر راجع به آن حرف بزنی؟
- پدر
- ببینم . با چند نفر توی راه برخورد کردی؟
- میخواهی بدانی؟
- پدرش گفت ، البته ، چه نوع آدمهایی تو را سوار کردند.
- آدمهای عجیب .
- چه گفتی؟
- معمولا آدمهای عجیب‌نگه میداشتند . روزانه بطور متوسط پنج نفر نگه میداشتند . یکروز مجبور شدم کشیده محکمی بصورت یکی‌شان بزوم و از اتومبیل بیرون بهرم .
- هم جنس باز بود؟

- پدر ، تابحال يك سرخ پوست عجيب و غريب ديده‌ای ؟
 - چه گفתי ؟
- تابحال ديده‌ای که وقتی ميخواهی از سوختن لباسهايت جلوگيري کنی ، يك سرخ پوست بتونزديك بشود؟
 آقای برادوك نشست و به او خيره شد ، چنين اتفاقي هم افتاد؟
- پدر ، تا آنجا که ممکن بود سفرم را کامل کردم ، با دهقانان حرف زدم . با...
 - با آنها راجع به چه چيزی حرف ميزدی؟
 - با دهقانان ؟
 - بله .
- در باره محصول . مگر چيز ديگری هم ميدانند که بتوان راجع به آن حرف زد .
 - ديگر با چه کسانی حرف زدی؟
 - با اولگردها حرف زدم ، بامستها ، باروسپی‌ها حرف زدم .
 - روسپی‌ها .
 - بله ، پدر ، باروسپی‌ها حرف زدم ، یکی از آنها ساعت مرا کسر رفت .
 - يك روسپی ساعت مچی تو را کسر رفت؟
 - بله .
 - حتماً موقع صحبت کردن با او نبود .
 - نه .
- آقای برادوك سر را بزيرافکند و به فرش خيره شد . پس تو .. پس توشب را با يك زن هر جائي گذراندی .
 - بله ، طی مسافرت با چند هر جائي ديگر هم برخورددم .
 - بيش از یکی ؟
 - بله ، بيشتر .
 - پس چندتا ؟

بنیامین در حالیکه دستهایش را روی چشم‌ها می‌گذاشت گفت : یادم نیست . یکی توی هتل . یکی توی خانه خودش . یکی پشت یک بار .

- بن ، راست می‌گوئی؟

- یکی هم توی مزرعه .

- مزرعه ؟

- بله ، يك چراگاه . ساعت سه صبح بود و چمنها یخ زده بود و گاوها دوروبر ما راه میرفتند .

- بن ، چندان کار خوبی نبود .

- بله ، خوب نبود .

- من فکر میکنم بهتر است خودت رابه دکتر نشان بدهی .

- پدر ، من خسته‌ام .

- این آخری همان کسی است که ساعت تو را کسر رفت ؟

- نه . آن هر جائی توی هتل ساعت را دزدید .

آقای برادوك كه سرش را تکان میداد گفت : بن ، نمیدانم چه بگویم . این دخترها را از کجا گیر آوردی ؟
- از توی بارها .

- يك راست سراغ تو آمدند ؟

- خواهش میکنم بگذارى بخوابم .

آقای برادوك گفت ، بنظرم توی راه خیلی مشروب خوردی بنیامین با حرکت سرت تأیید کرد .

- پس خیلی مشروب خوردی .

- احتمال اینکه من يك شب را بایك هر جائی نفرت انگیز

در مزرعه‌ای میان پهن‌های یخ زده سرکنم خیلی زیاد نیست . ولی راستش همین است که گفتم .

- خدایا ، چه می‌گوئی بنیامین ؟

خانم برادوك بایك لیوان شیر و يك سینی محتوی ساندویچ

به اطاق آمد و آنها را روی میز مقابل بنیامین قرارداد .

خانم برادوك گفت ، خوب ، حالا همه جريان‌هاى مسافرت
را تعريف كن .

بنيامين سرش را تكان داد و ساندويچ را از روى ميز برداشت .

مادرش گفت ، چه كارها كردى ؟

- كار مهمى نكردم .

- نميشود راجع به همين كارها حرف بزنى ؟

- مادر ، من چند منظره قشنگ ديدم و اوقاتم را به خوشى

گذراندم و برگشتم خانه .

- مطمئنى كه حالت خوب است .

- بله .

- آخر از سرورويت خستگى ميبارد .

آقاى برادوك بهم سرش گفت ، برو بخواب ، من ميخواهم

چند دقيقه با بن حرف بزنم .

خانم برادوك لحظه‌اى تأمل كرد و سپس از اطاق بيرون رفت .

پدر بنيامين گفت ، بن ، حالا راجع به اوضاع و احوال چه

فكر ميكنى ؟

- کدام اوضاع ؟

- منظورم اينست كه ... حالا آمادگى دارى كه زندگى را

بخودت سخت نگيرى ؟

بنيامين با سر پاسخ مثبت داد .

- آمادگى دارى ؟

- بله .

- خوب ، بر نامه‌هايت چيست ؟ فكر ميكنى كه پائيز امسال

به كلاسه‌اى فوق ليسانس برگردى ؟

- نه

آقاى برادوك حيرت زده پرسيد ، چرا نه ؟

- راجع به اين چيزها قبلا حرف زده ايم .

- هنوز هم ... هنوز هم راجع به تدریس مثل سابق فکر میکنی !
 بنیامین گفت : بله ، همانطور ، ولیوان شیر را برداشت .
 - خوب ، برنامه‌هایی دسر داری ؟
 - بله .
 - توضیحی راجع به این برنامه ها نمیدهی ؟
 بنیامین گفت : برنامه‌ام سخت نگر فتن زندگی ، استراحت و
 خوش گذرانی است .
 پدرش گفت : از شنیدن این چیزها خوشحالم . پس برنامه‌ات
 این است که همین دوروبرها وقت را صرف خوش گذرانی بکنی ؟
 - کاملاً درست است
 پدرش گفت : حتماً ، استراحت کن . با دخترهایی که دوست
 داری و عدم ملاقات بگذار .
 - برنامه‌ام همین است .
 آقای برادوك گفت ، خوب است . و روی صندلی نشست تا
 بنیامین ساندویچ را خورد و شیر را نوشید . در این فاصله چندین بار سر
 برداشت و بنیامین را نگاه کرد و سپس به کف اطاق چشم دوخت . و بالاخره
 گفت : بن
 - بله ؟
 - بنظرم .. بنظرم از بعضی چیزها سرخورده شده‌ای .
 - متأسفم .
 - سرخورده شدی ، یا اینکه فقط خسته‌ای ؟
 بنیامین بلند شد . دهانش را با پشت دست پاک کرد و گفت ،
 - پدر ، من نمیدانم که در چه حالی هستم . و اصلاً اهمیتی
 هم نمیدهم . معذرت میخواهم .
 از اطاق بیرون آمد و از پله‌ها بالا رفت تا بنخواهد .

بنیامین دوز روز پس از بازگشت تصمیم گرفت روابط خود را با خانم را بینسون آغاز کند. هنگام شب پس از اینکه با پدر و مادرش شام خورد، به اطاق خود رفت تا حمام و اصلاح بکند. پس از آنکه بهترین کفشهای خود را برق انداخت لباس پوشید و کراوات بست و بطقه پائین برگشت و به پدر و مادرش گفت که برای تماشای کنسرت به به لوس آنجلس میرود. آنگاه سوار اتومبیل خودش و بسوی هتل تافت، رفت.

هتل تافت، روی يك تپه واقع در قسمت بالای شهر قرار داشت يك خیابان عریض از کنار خانه های بزرگ و مجلل میگنشت و به بالای تپه می رسید. يك گذرگاه سر پوشیده در خیابان بود که بر بالای آن نوشته بودند «هتل تافت». پس از اتمام گذرگاه سر پوشیده خیابان به در ورودی هتل می پیوست، بنیامین با هستگی گذرگاه را با اتومبیل طی کرد، آنگاه آنقدر پیش رفت تا به ساختمان هتل رسید. در اینجا مجبور شد آهسته تر حرکت کند و در صفا اتومبیل هائی که برای پیاده کردن سر نشینان خود منتظر نوبت بودند، قرار گیرد وقتی بنیامین جلوی در ورودی رسید يك مستخدم نزدیک اتومبیل او آمد و در را کشود.

بنیامین پیاده شد و گفت: متشکرم.

چند نفر دیگر که ظاهراً هم سن و سال بنیامین بودند، از سرسرای عریض بسوی درهای داخلی هتل میرفتند. چند تا از پسرها لباس معمولی پوشیده بودند، اما اکثر آنها لباس اسمو کینگ تابستانی، شلوارهای مشکی و کت های سفید بتن داشتند. دختری با لباس سفید پرزرق و برق که ثعلب سفیدی در دست داشت بازو به بازوی جفت خود بسمت در رفت و داخل شد. بنیامین پشت سر آنها بود بمحض ورود مردی به اول بچند زد و به تالار هتل اشاره کرد و گفت: تالار اصلی رقص.

— بله؟

— شما هم در مهمانی سینگل من «Singleman» شرکت دارید؟

بنیامین گفت : نه .

— پس عذر میخواهم .

با حرکت سر از مرد تشکر کرد و وارد تالار بزرگ شد . در این ضمن با اطراف خود قسمت اطلاعات و باجه های تلفن و به آسانسور هائی که در آنها باز بود و در جلوی هر يك متصدی مربوطه ایستاده بود ، نگاه میکرد . آهسته از روی فرش ضخیم سفید رنگ تالار به سمت دری که دیگران از آن گذشته بودند رفت . مدتی ایستاد و بتماشای سالن رقص پرداخت . در اطراف سالن میز هائی قرار داشت که پوشش سفید داشتند و هر يك با شماره ای مشخص میشدند . بعضی از زوجها اطراف سالن را در جستجوی میز خود میگشتند و دیگران نشسته بودند و با هم صحبت میکردند و یا به صندلیها تکیه داده و با دیگران گفتگو میکردند . کنار در سالن رقص دوزن بویك مرد پهلوی هم ایستاده بودند و هر بار که يك زوج وارد سالن میشدند به آنها لبخند میزدند و سرفرود میآوردند . بعد آن مرد از جیب خود يك ورقه بیرون میآورد و آنها را به میزشان هدایت میکرد . پس از آنکه بنیامین ورود چند زوج را تماشا کرد ، زنی که نزدیک در ایستاده بود گفت :

— من خانم سینگل من هستم .

بنیامین گفت : آه ، اما من ...

خانم دستش را بسوی او دراز کرد . بنیامین لحظه ای به دست او نگاه کرد و سپس آنرا فشرد و گفت :
— از ملاقات شما خوشحالم اما من ...
خانم سینگل من گفت : اسم شما چیست ؟

— اسم من بنیامین برادوك است . اما من ...

زن گفت : بنیامین میل دارم با خواهر من میس دوویت آشنا شوید .

میس دوویت «Miss De Witte» که دسته گل کوچک ارغوانی رنگی به سینه داشت ، با تبسم قدم پیش نهاد و دست خود را جلو آورد .

بنیامین درحالیکه دست او را میفشرد گفت ، از ملاقات با شما خیلی خوشحالم ، اما متاسفانه ...
خانم سینگل من گفت ، وایشان آقای سینگل من هستند و به شوهرش اشاره کرد .
آقای سینگل من دست او را فشرد و گفت . چطور هستی بن ، صبر کن شاید برایت یک میز پیدا کنم .
بنیامین گفت ، نهایت لطفتان است ، اما من جزو مهمانها نیستم - چه گفتی ؟

- من . من برای ملاقات با یکی از دوستانم به اینجا آمدم .
و سپس سری تکان داد و با عجله از پیش آنها به تالار برگشت .
داخل تالار ، مقابل سالن رقص یک بار قسار داشت که روی در آن خوانده میشد ، «اطاقورندا Werondah» . بنیامین وارد بار شد . در گوشه ای کنار یک پنجره بزرگ که سرتاسر یک سمت دیوار را گرفته و بر زمینهای هتل مشرف بود ، میزی پیدا کرد .

با آنکه بندرت سیگار میکشید با سفارش اولین مشروب یک بسته سیگار هم خرید و در ضمن نوشیدن مشروب چندین سیگار کشید . نگاهش را به پنجره دوخته بود و گاهی در آن انعکاس چهره کسانی را که وارد اطاق بار شده و بدنبال میز می گشتند می دید . اما بیشتر از پشت پنجره به خیابانهای نورانی و درختان و چمنزار بیرون نگاه میکرد .

پس از نوشیدن چندین گیلان مشروب به پیشخدمت انعام داد و بار را به قصد باجه تلفن داخل تالار ترک کرد . در دفتر تلفن شماره منزل را بینسون را پیدا کرد و بخاطر سپرد و وارد یکی از باجه ها گردید . مدتی دراز گوشه را در یک دست و سکه را در دست دیگر نگهداشت بی آنکه سکه را در سوراخ بیاندازد و بهمین حال مدت درازی

نشست . بالاخره گوشی را به جای خود گذاشت و سیکارد دیگری روشن کرد . همانجا به دود کردن سیکار پرداخت و به یکی از دیوارهای باجه خیره گشت . سپس سیکار را زیر پاله کرد و از باجه خارج شد و وارد يك باجه دیگر شد تا به خانم را ببینسون تلفن کند .

خانم را ببینسون گوشی را برداشت و بنیامین گفت : من نمیدانم چطور این موضوع را مطرح کنم .

- بنیامین ؟

بنیامین بار دیگر گفت : من نمیدانم چطور این موضوع را مطرح کنم . اما پس از مهمانی مدت زیادی راجع به آن فکر کرده ام ، پس از مهمانی فارغ التحصیلی من .

- فکر کردی ؟

- بله ، و نمیدانستم - و در این فکر بودم که برای تو مشروب و یا چیز دیگری بخرم .

پسری که اسمو کینک تابستانی بر تن داشت وارد باجه مجاور بنیامین شد . بنیامین به صدای سکه که داخل تلفن شد و شماره گرفتن او گوش داد .

خانم را ببینسون گفت : میتوانم تو را يك جایی ملاقات کنم ؟ بنیامین گفت : نمیدانم منظورم اینست که امیدوارم فکر نکنی خیالانی در سرم هست و یا چیزهای دیگر . شاید ، شاید بشود مشروب بخوریم و با هم حرف بزنیم . شاید ...

خانم را ببینسون گفت : کجا هستی ؟

- در هتل تافت .

- اطاق گرفته ای ؟

- بله ؟

- اطاق گرفته ای ؟

بنیامین گفت : آه ، نه ، نه منظورم اینست . ببین اگر خیلی گرفتار هستی ، نیا . من نمیخواهم

- ممکن است يك ساعت بمن وقت بدهی ؟

- بله ؟

- يك ساعت ؟

بنيامين گفت : آه ، البته . ميخواستم بگويم كه اگر نمي-
خواهي مجبور نيستي كه بيائي - شايد وقت ديگر...
خانم رابينسون گفت . من تا يكساعت ديگر آنجا هستم . و
گوشي راروي تلفن گذاشت .

درست يكساعت بعد خانم رابينسون به هتل رسيد . لباس قهوه‌اي
رنگ مرتبي بتن داشت با دستكشهاي سفيد و كلاه كوچك قهوه‌اي . بنيامين
در پشت ميز گوشه سالن نشسته بود و از پشت پنجره به زمينهاي اطراف
هتل نگاه ميكرد و تا موقعي كه خانم رابينسون مقابل او ايستاد
متوجهش نشد .

سلام بنيامين .

بنيامين گفت : اوه سلام ، سلام . بتندي برخاست ، پايش
بسختي باميز برخورد كرد .

- ميتوانم بنشينم ؟

بنهامين گفت ، البته . سرعت خود رابه آن طرف ميز
رساند و براي خانم رابينسون صندلي را بيرون كشيد تا او بنشيند .
- متشكرم .

بنيامين به او كه دستكشهايش را درمي آورد و داخل كيف
كه روي ميز قرار داشت ميگذاشت نگاه كرد . سپس صدای
خود را صاف كرد و روي صندلي خود نشست .

خانم رابينسون گفت : چطوري ؟

- خيلي خوب ، متشكرم . و نگاهش را متوجه يك نقطه از
ميز كرد .

چند لحظه به سكوت گذشت .

خانم رابينسون گفت : ميتوانم مشروب بخورم ؟

- مشروب ؟ البته ، با چشم بدنياال پيشخدمت گشت . پيشخدمت
در سمت ديگر سالن سرگرم سفارش گرفتن بود . بنيامين آهسته

سوت زد و برای جلب توجه او حرکاتی کرد. اما پیشخدمت برگشت و بسمت دیگر سالن رفت. بنیامین گفت: متوجه من نشد من ... برخاست و چند ضربه روی میز زد.

خانم رابینسون دستش را روی میز او گذاشت و گفت: هنوز خیلی وقت داریم.

بنیامین سری تکان داد و نشست. با چشم پیشخدمت را می پائید که سفارش را به متصدی باریمیداد. پیشخدمت که رو بر گرداند و با انتظار تهیه سفارش ایستاد، بنیامین دستش را برای او تکان داد و گفت: او مرا دید.

خانم رابینسون گفت: بسیار خوب.

به آرامی مشروب را نوشیدند، بنیامین سیگار می کشید و از پشت پنجره به بیرون نگاه میکرد و گاهگاه، با انگشتان خود روی میز ضرب می گرفت.

خانم رابینسون گفت: مثل اینکه اینجا نبودی

— بله؟

— مگر تو مدتی دور از اینجا نبودی؟

بنیامین گفت: آه، مسافرت. بله، مسافرت رفتم.

خانم رابینسون در حالیکه جرعه ای از مارتینی خود سر می کشید

گفت: کجا رفتی؟

— کجا رفتم؟

— بله.

— کجا رفتم .. به شمال، رفتم شمال.

— خوب بود؟

بنیامین با سر تأیید کرد و گفت: بله، خوب بود.

خانم رابینسون چند لحظه ساکت نشست و سپس در حالیکه

لبخندی بلب داشت گفت: عزیزم؟

— بله؟

— میدانی که نباید اینقدر عصبانی باشی.

بنیامین گفت: عصبانی. بله یک کمی عصبانی هستم. یعنی

مشکل است که آدم مؤدب باشد درحالیکه ... گفته‌اش را نا تمام رها کرد و سرش را تکان داد .

خانم را بینسون به پشتی‌صندلی تکیه داده و دوباره مشروبش را برداشت ، خوب ، راجع بمسافرت برآیم حرف بزن .
بنیامین گفت : موضوع قابل گفتگوئی نیست .
- چکار کردی ؟

- من چه کار کردم . خوب آتش‌نشانی می‌کردم
- راستی ؟

- بله ، آن آتش‌سوزی بزرگ جنگل . ممکن است در روزنامه‌ها مطالبی راجع بآن خوانده باشی .

خانم را بینسون سرش را تکان داد .
بنیامین گفت ، خیلی جالب بود . هیجان آور است که آدم درست وسط آتش باشد . چند سرخ‌پوست هم آنجا بودند .
- خوب آتش را خاموش کردی ؟
- بله ؛

- بالاخره آتش را خاموش کردی ؟
- آه ، من که تنها نبودم . چند نفر دیگر هم بودند . آنجا در حدود ...
بله . وقتی من از آنجا میرفتم آتش را خاموش کرده بودند .
خانم را بینسون گفت ، خوب است .

بنیامین گیلان خود را برداشت و بسرعت مشروب را نوشید و گفت ، بسیار خوب ، حالا يك مشروب دیگر برایت سفارش میدهم .

خانم را بینسون گیلان خود را از روی میز بلند کرد . تقریباً هنوز پیر بود . بنیامین گفت ، آه .
- بنیامین ؟

- بله .

- ممکن است سعی کنی اینقدر عصبانی نباشی ؟
- سعی میکنم !

- بسیار خوب .
- بنیامین سرش را تکان داد و دوباره به تماشای بیرون پرداخت .
خانم را بینسون گفت: برای ما اطاق گرفتی ؟
- بله ؛
- هنوز برای ما اطاق نگرفته‌ای ؟
- نه، هنوز نگرفته‌ام ؟
- نمیخواهی بگیری ؟
- بنیامین گفت: خوب، آخر نمیخواهم- یعنی میتوانستم این کار را بکنم. فکر کردم میتوانیم فقط با هم صحبت کنیم .
میتوانیم يك مشروب دیگر سفارش بدهیم و حرف بزنیم . خیلی خوشحال میشدم که...
- میخواهی من اطاق بگیرم ؟
- بنیامین سر برداشت و گفت : تو؟ نه. نه. خودم میگیرم....
- همین حالا میگیری ؟
- حالا ؟
- بله .
- نمیدانم.
- چرا نمیگیری ؟
- چرا همین حالا نمیگیرم ؟ همین حالا ؟
- چرا که نه ؟
- بنیامین گفت: خوب، پس میگیرم. از روی صندلی برخاست و ادامه داد: همین حالا اطاق میگیرم. چند قدم از میز دور شد . ایستاد و بسوی میز برگشت: خانم را بینسون ، متأسفم که رفتار چنین ناهنجاری دارم اما...
- خانم را بینسون گفت: میدانم .
- بنیامین سر خرد را تکان داد و از اطاق «وراندا» گذشت چند لحظه نزدیک در ایستاد و به متصدی هتل نگاه کرد، سپس دستها را بجیب برد و از روی قالی سفید ضخیم عبور کرد .

متصدی گفت ، بله قربان ؟
- يك اطاق ، يك اطاق ميخواهم .
متصدی گفت ، اطاق يك نفره يادونفره ؟
بنيامين گفت ، يك نفره . فقط براي خودم .
متصدی دفترچه بزرگی رامقابل او گرفت و گفت ، ممکن
است لطفاً اینجا رامضاء كنيد؟

روی پيشخوان كنار دفترچه يك قلم قرار داشت . بنيامين
قلم را برداشت وباعجله امضاء كرد . آنوقت باترديد چندلحظه به
اسمی كه دردفتر نوشته بودنگاه كرد . تاآنكه متصدی دفتر را
از مقابل او برداشت .

- ايرادی هست قربان ؟
- بله ؟ نه ، هيچ ايرادی نيست .
متصدی گفت ، بسيارخوب ، يك اطاق يك نفره درطبقه پنجم
داريم دوازده دلار ، مناسب است؟

بنيامين سرش راتكان دادوگفت ، بله ، مناسب استوكيف
پولش را درآورد .
- ميتوانيد موقع رفتن بپردازيد .

بنيامين گفت ، آقا . درست است . معذرت ميخواهم .
متصدی دست خود رابزيرپيشخوان برد ويك كليد درآورد
وگفت ، لوازم همراه خود داريد؟

بنيامين گفت ، لوازم ، بله ، بله ، لوازم دارم .
- كجاست ؟
- بله ؟

- لوازم شما كجا است ؟
- داخل اتومبيل وبه بيرون تالار اشاره كرد ، آنجا
داخل اتومبيل است .

متصدی گفت ، بسيارخوب قربان . كليد راروی هوانگهداشت

وبه تالار نگاه کرد ، به يك باربر ميگويم كه آنها را داخل هتل بياورد .

بنيامين گفت ، آه نه .

- بله قربان .

- منظورم اينست كه بهتر است اصلا بخودتان زحمت ندهيد .

من فقط يك مسواك دارم و خودم ميتوانم آنها را بياورم . اگر از نظر شما اشكالي ندارد .

- البته هرطور ميل شماست .

بنيامين كليد را از او گرفت .

- به يك پادو ميگويم كه اطاق را به شما نشان بدهد .

بنيامين گفت ، خودم زود تر پيدا ميكنم . فقط مسواك را با

خودم ميبرم و بنظرم بتوانم خودم ترتيب اين كار را بدهم .

- هرطور ميل شماست ، قربان . و كليد را به بنيامين داد .

- متشكرم .

بنيامين تالار را طي كرد و به سمت درهاي جلوي هتل رفت

آنجا به تماشا ايستاد و بالاخره دوباره برگشت و وارد ساختمان شد

از کنار ميز متصدي هتل كه ميگذشت . ايستاد و بادست به يكي از

جيبهاي خود اشاره كرد ، برداشتم .

- بله ؟

- مسواك ، مسواك را برداشتم .

- بسيار خوب ، قربان .

بنيامين گفت ، بنظرم بهتر است چند دقيقه اي دربار بمانم و

بعد بروم بالا .

- هرطور كه ميلتان است ، قربان .

- متشكرم .

بنيامين به «اطاق و راندا» برگشت . خانم را بينسون سرش را

بلند كرد و وقتی بنيامين به او نزديك ميشد لبخند زد .

بنیامین گفت : خوب . گرفتم . اطاق گرفتم .
- اطاق گرفتی ؟

- بله .

کلید را از جیب در آورد و گفت : اطاق مادر طبقه پنجم است
به شماره کلید نگاه کرد و گفت : شماره ۵۱۰ .

خانم رابینسون گفت : برویم بالا ؟
بنیامین ، با چهره ای درهم گفت : آه ، متأسفانه يك مشکل
کوچک هست .

- چه مشکلی ؟

- اطاق ما يك نفره است .

خانم رابینسون سرش را تکان داد و گفت : بسیار خوب است .
بنیامین گفت : بله ، بسیار خوب است . اما آن مرد پشت میز
متصدی هتل . گویا يك کمی مشکوک شده بود .

خانم رابینسون گفت : آه ، پس تو اول تنها میروی بالا ؟
بنیامین گفت : بنظرم بهتر است . ضمناً - ضمناً در فکر
این بودم که آیا تو میتوانی کمی صبر کنی . صبر کنی تا متصدی
سرگرم صحبت با کسی بشود . چون او - یعنی من اسمم را عوضی
امضاء کردم و ...

خانم رابینسون گفت : مواظب هستم .

بنیامین گفت : میدانم ، اما روش کار آنها را نمیدانم . من ...
- بنیامین ؟

- بله .

- ممکن است سعی کنی آرام باشی ؟

بنیامین گفت : سعی میکنم ، موضوع فقط بر سر این متصدی
هتل است - يك طور عجیبی بمن نگاه میکرد .

خانم رابینسون گفت : من ده دقیقه دیگر میایم بالا .

بنیامین گفت : ده دقیقه ، خوب . میخواستم ... خوب باشد
سر خود را تکان داد و با اشتاب از میز دور شد .

ده دقیقه بعد خانم رابینسون درزد ، بنیامین تازه دوپرده بزرگ اطاق را کشیده بود . باعجله بطرف دررفت و آنرا بروی خانم رابینسون باز کرد . لحظه‌ای خیره بتماشای هم ایستادند . آنگاه بنیامین سرش را تکان داد و گفت :

مثل اینکه - مثل اینکه اینجا را براحتی پیدا کردی .
خانم رابینسون باو لبخند زد و داخل اطاق شد ، نگاهش به تلویزیون گوشه اطاق و سپس به تختخواب افتاد . کلاه کوچک خود را از سر برداشت و روی میز تحریر کنار دیوار گذاشت .

بنیامین گفت : خوب . و دیگر حرفی نزد .
خانم رابینسون آرام آرام به جایی که او ایستاده بود نزدیک شد . به چهره او نگاه کرد و گفت : خوب؟

بنیامین لحظه‌ای چند تأمل کرد ، سپس دست خود را روی شانه او قرار داد . سر را فرود آورد ، صدایش را صاف کرد و او را بوسید . آنگاه سر را بلند کرد و دوباره سرش را تکان داد . بار دیگر در حالیکه دست از شانه او بر میداشت گفت : خوب .

خانم رابینسون بسمت میز تحریر رفت و به کلاه خود نگاه کرد : بنیامین ؟
- بله ؟

خانم رابینسون در حالیکه یکی از انگشتان خود را دور لبه کلاه میکشید گفت : من الان لباسهایم را در میآورم . خوب است؟
بنیامین گفت : البته ، خوب است . میخواهی - میخواهی .
- میخواهم چه ؟

- منظورم اینست که میخواهی اینجا بایستی و تو را تماشا کنم . من نمیدانم . نمیدانم که از من چه انتظاری داری .
خانم رابینسون گفت : خوب چرا تماشا نمیکنی؟
- آه ، البته . متشکرم .

خانم رابینسون سه دکمه جلوی لباس خود را باز کرد و بعد

دکمه بالائی بلوز را گشود و بنیامین تماشا می‌کرد.
خانم رابینسون در حالیکه بلوزش را در می‌آورد به او لبخند زد، و سپس به میز تحریر تکیه داد تا کفشهایش را در بیاورد؛
- ممکن است برایم یک چوب رختی بیاوری؟
- بله؛

خانم رابینسون قدر است کرد و با چهره در هم با او نگاه کرد؛
بنیامین، اگر باز هم مشروب می‌خواهی، میتوانم برویم پائین و باز هم بخوریم.
بنیامین گفت: آه نه. چوب رختی. چوب رختی را می‌آورم
و با عجله به دستشویی رفت و در آنرا باز کرد و گفت: چوبی باشد؟
- بله؛

- چوبی می‌خواهی؟
- خوب است.

بنیامین گفت: بسیار خوب. از دستشویی یک چوب رختی برداشت و به خانم رابینسون داد.
خانم رابینسون گفت: متشکرم.

بنیامین گفت: خواهش میکنم و دوباره بسمت در رفت.
دستهایش را در جیب گذاشت و خانم رابینسون را که مشغول کندن زاکت خود بود تماشا می‌کرد. آنوقت خانم رابینسون بلوز را در آورد و لباسها را روی چوب رختی آویخت.
ناگهان بنیامین شروع به تکان دادن سر کرد. دستهایش را از جیب در آورد. دهانش را باز کرد که چیزی بگوید ولی دوباره ساکت شد. خانم رابینسون ..؟
- بله؛

- هیچ.

خانم رابینسون با اخم به او نگاه کرد.
بنیامین گفت: هیچ. هیچ. باز هم چوب رختی می‌خواهی؟
خانم رابینسون گفت: نه. و لحظه‌ای دراز به او نگاه کرد.

سپس دامن خود را از پا درآورد و تا کرد ، بنظر تو بهتر نیست که چراغها را خاموش کنیم ؟ و در همین حال دامن را به چوب رختی زد .

– نه .

– مطمئن هستی .

– بله ، مطمئنم .

– لطفاً اینرا آویزان کن . بنیامین بسوی او رفت . چوب رختی را گرفت و بسمت دستشوئی رفت و آنرا به چارختی آویخت . در این مدت خانم را بینسون زیر پیراهن کوتاهی را که بتن داشت پائین انداخته بود و بند جوراب را از دور پایش به پائین لغراند و در حالیکه بر می گشت گفت ، کرسٹ مرا باز میکنی ؟

– کرسٹ تو ؟

– خواهش میکنم !

بنیامین لحظه ای دراز به او نگاه کرد و ناگهان سرش را تکان داد . سرعت بسمت دیوار رفت و گفت ، نه !

– بله ؟

– خانم را بینسون ! خواهش میکنم ! من نمیتوانم !

– چه گفتی ؟

– من نمیتوانم اینکار را بکنم !

خانم را بینسون لحظه ای او را انگریست ، بعد برگشت و آهسته بطرف تخت خواب رفت . روی آن نشست و خود را عقب کشید تا پشت خود را به تخت تکیه بدهد . پاهایش را روی هم گذاشت و دستهایش را به پشت برد تا گیره کرسٹ را باز کند و گفت ، میخواهی اینکار را بکنی ؟

بنیامین رو به دیوار پاسخ داد ، میخواهم ، اما نمیتوانم . حالا دیگر – متأسفم که بتو تلفن کردم ولی . .

– بنیامین ؟

بنیامین در حالیکه بر میگشت گفت ، منظورم اینست که باید

متوجه باشی که این بدترین کاری است که من ممکن است انجام
بدهم ! بدترین کارهای دنیا!
- راستی؟

بنیامین سر خود را تکان داد ، حالا دیگر از این کار وحشت
دارم . از اینکه تو را اینطور به اینجا آورده‌ام . وحشت میکنم . اما
من - من فقط - خانم رابینسون ، از باتو بودن خوشم می‌آید . و
این غیر از آن موضوع است . یعنی ما - ممکن است ما بتوانیم با
هم یک کار دیگری انجام بدهیم . مثلاً برویم سینما ! اجازه میدهی
باهم برویم سینما؟

خانم رابینسون با چهره‌ گرفته باو نگاه کرد و گفت : می-
خواهی مسخره بازی در بیاوری؟
- نه ! نه ! اما نمیدانم چه بگویم ! چون تو را آورده‌ام
اینجا و...

- و نمیدانی چه باید بکنی .
- خوب میدانم که نمیتوانم اینکار را بکنم .
- چرا !؟
- خانم رابینسون ، ترا بخدا ، چرا اینطور فکر میکنی؟
خانم رابینسون شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت ، گمان
میکنم . من بنظر تو چندان جالب نیستم .
بنیامین گفت : آه ، نه . نه ! ربطی باین موضوع ندارد و
قدمی بطرف تختخواب برداشت .
- مجبور نیستی ...

بنیامین گفت : ببین ، بنظر من ، بنظر من تو از جدا بترین
زنهای دوست خانواده‌ ماهستی . جدی میگویم ، تو بنظر من خیلی
جذاب هستی . اما من - بخاطر خدا پدر و مادر مرا در نظر بگیر!
و پس از گفتن این جملات دستهایش را بالا گرفت .
- چه گفتی ؟

- میتوانی فکرش را بکنی که اگر ما راهمین حالا در این

اطاق ببیند چه خواهند گفت؟

- چه خواهند گفت؟

- من نمیدانم ، خانم رابینسون . اما ترا بخدا در نظر داشته باش که آنها مرا بزرگ کرده اند . زندگی مناسبی برای من فراهم کرده اند . و گمان میکنم بیش از اینها شایستگی داشته باشند بنظرم بیش از آن شایستگی دارند که مرا بازن شریک خودشان همبستر ببینند .

خانم رابینسون سرش را تکان داد .

- پس این موضوع ربطی بتو ندارد . اما من برای والدینم احترام قائلم . قدر محبتهای آنها را ...

خانم رابینسون سر برداشت و گفت : بنیامین ؟

- بله ؟

- اگر از تو یک سؤال نسبتاً خصوصی بکنم اشکال ندارد؟ بنیامین گفت : نه ، تو میتوانی هر چه دلت میخواهد بپرسی خوشحال میشوم که ...

خانم رابینسون گفت : تو پسر هستی ؟

- بله ؟

- اگر نمیخواهی مجبور نیستی جوابم را بدهی .

بنیامین با چهره درهم رفته به او نگاه کرد و تکرار کرد : من پسر هستم ؟

خانم رابینسون سر تکان داد .

بنیامین هنوز چهره اش درهم بود . بالاخره خانم رابینسون باو لبخند زد و گفت : بسیار خوب ، مجبور نیستی بمن بگوئی .

- خوب توجه فکر میکنی؟

- نمیدانم ، حدس میزنم پسر هستی .

- بنیامین گفت : دست بردار .

- خوب، مگر نیستی؟

- البته که نیستم .

خانم را بینسون کرست خود را روی تخت خواب انداخت و گفت،
بنیامین، این موضوع خجالت ندارد .
- ها؟

خانم را بینسون دستهایش را روی سینه‌ها گذاشت و بدیوار
تکیه داد، منظورم اینست که فقط دلم میخواهد اعتراف کنی که از
تنها بودن با یک زن کمی میترسی و...
- چه گفتی؟

- دلم میخواهد فقط بمن بگوئی که نمیتوانی اینکار را انجام
بدهی تا اینکه

بنیامین سرش را تکان داد و گفت، ببین، تو اشتباه میکنی.
- گمان نمیکنم .

- نه، اشتباه میکنی. موضوع اینست که من به خانواده‌ای
تعلق دارم که به هم اعتماد دارند .
خانم را بینسون سرش را بالا برد و لبخند خفیفی بر لب آورد
و گفت، دست بردار .

- چه گفتی؟

- ببین، مطمئن هستم که هیچ مردی نمیشود پیدا کرد که
دفعه اول از اینکار وحشت نکرده باشد .
- اما موضوع این نیست .

- بنیامین، هیچ دلیلی وجود ندارد که از من بترسی .
بنیامین قدمی دیگر بسمت تخت خواب برداشت و گفت،
تو واقعاً باین موضوع معتقدی؟ واقعاً معتقدی که من قبلاً این کار
را نکرده‌ام .

- خوب، بنظر من کاملاً واضح است که نکرده‌ای . تو اصلاً
هیچ اطلاعی درباره این کارنداری تو عصبی و ترسو هستی . تو
حتی نمیتوانی...

بنیامین گفت: اوه، خدای من.

— منظورم اینست که شاید نوعی ناتوانی داشته باشی و..

— ناتوانی ۱۹

خانم رابینسون سرش را تکان داد ، بعد سکوت برقرار شد . خانم رابینسون نگاه اخم آلودش را متوجه سینه‌های خود کرده بود که بنیامین بطرف او رفت . خانم رابینسون قد راست کرد و یک پای خود را روی کف اطاق قرار داد و گفت ، خوب. حدس میزنم بهتر باشد که...

بنیامین گفت همانجا بمان . باعجله کت خود را درآورد و کف اطاق انداخت .

سپس دکمه های پیراهن خود را باز کرد و بسمت تخت خواب رفت تا کنار او بنشیند ، بعد دستش را به پشت سر او برد تا چند سنجاق سر را بردارد . خانم رابینسون سر خود را تکان داد و موهایش را روی شانه ها ریخت .

بنیامین پیراهن را درآورد و کف اطاق انداخت . آنگاه دستهایش را دور او حلقه کرد و او را به پشت روی تخت خواب خوابانید . او را بوسید و در همان حال کفشهایش را درآورد.

خانم رابینسون دستهایش را بظرفین سر او برد و انگشتان خود را بمیان موهای او فرو کرد . و سرانجام دو دست خود را دور بنیامین حلقه کرد و او را چنان بخود فشار داد که بنیامین پهن شدن سینه‌ها و لرزش عضلات ظریف او را زیر دستان و سینه خود حس کرد .

خانم رابینسون لبهای خود را از روی لب های بنیامین دور کرد و متوجه گردن او نمود ، بعد یک دست خود را به سگک کمر بند او برد و گفت ،

— خواهش میکنم .

بنیامین سر خود را چند سانتیمتر بالا برد تا بصورت او نگاه کند . چشمان او بسته بود و دهانش نیمه باز . بار دیگر گفت ،

– خواهش میکنم.
بنیامین دستش را بسوی چراغ کنار تخت خواب برد و در حال
خاموش کردن گفت : ناتوان ا خوب است . این واقعاً خیلی...
– خواهش میکنم .
خانم رابینسون سکک کمر بند او را باز کرد و.....

۲

از اواسط ماه سپتامبر ببعد بنیامین دیگر حقی نسبت به جایزه فرانک هالپینکهام نداشت ، این واقعه را با آرامی و تنها جشن گرفت . شب وقتی والدینش بخواب رفتند يك بطری بوروبون برداشت و بکنار استخر رفت و آرام آرام نوشید و سیکار کشید ، ته سیکارهای اول رالب استخر له کرد و ته سیکارهای بعدی را پرتاب میکرد و فرود آمدن آنها را در سطح زلال آبی استخر تعقیب میکرد . از نیمه های شب گذشته بود که بطری خالی را داخل استخر انداخت از روی صندلی برخاست و آهسته به اطاق خود رفت تا بخوابد .

اکثر اوقات را در خانه میگذرانید . صبحها دیر بیدار میشد یا حتی اوائل بعد از ظهر از خواب بر میخاست و لباس شنا میپوشید . غالباً تنها صبحانه میخورد . گاهی اگر مادرش مشغول خرید و یا مطالعه در اطاق خودش نبود ، به آشپز خانه میآمد و کنار پرسش مینشست تا او صبحانه بخورد . در یکی از گنجه های گاراژ يك تشك لاستیکی شنا پیدا کرده بود که از سالها پیش ، هنگامی که هنوز بدبیرستان نمیرفت در کنار دریا فقط یکبار مورد استفاده واقع شده بود .

بنیامین آنرا پرازباد کرد . گرچه در نقاط تا خوردگی ترك برداشته بود . اما هنوز هوا رانگه میداشت .

بنیامین پس از صبحانه معمولا تشك را از لب استخر ، جایی که روز پیش گذاشته بود با استخر میافکند . بعد آهسته از انتهای کم عمق وارد استخر میشد . گاهی يك قوطی آبجو با خود به استخر میبرد و در حین نوشیدن آبجو سوار تشك میشد . بعد قوطی خالی را کنار استخر پرت میکرد و بقیه روز را روی تشك در آب شناور میماند . بعضی اوقات به پشت دراز میکشید و دستهایش را روی شکم قرار میداد و گاهگاه روی شکم دراز میکشید و دستهایش را از دو سوی تشك داخل آب میانداخت . تمام بعد از ظهر و غروب را روی آب بود تا موقع شام میرسید ، مگر آنکه باران میآمد . در حدود ساعتی يك بار وقتی حس میکرد که آب بالاتر از سینه رسیده است ، تشك را دوباره پرازباد میکرد .

شام را با پدر و مادر خود میخورد . پس از آنکه باصرار پدرش تصمیم گرفت غیر از لباس شنا ، چیز دیگری هم بپوشد ، پیراهن میپوشید و آستینهای آنرا بالا میزد . پس از شام ، شبهایی که به هتل تافت نمیرفت يك قوطی آبجو بر میداشت و مشغول تماشای تلویزیون میشد . اوایل شب معمولا فقط آبجو مینوشید و تلویزیون را تماشا میکرد و بعد از آنکه پدر و مادر بخواب می رفتند گیلاس را از بوریون پر میکرد و در همین ضمن بتماشای فیلمهای سینمایی ، بر نامه های کمدی و نمایشنامه ها می پرداخت . گاهی اوقات هم اگر مشروبش تمام نشده بود مدتی دراز پس از پایان آخرین فیلم می نشست و بر نامه های آزمایشی ویا تصویر پرچم آمریکا که همیشه یکی از کانالها نشان میداد تماشا میکرد . حتی یکی دو بار روی صندلی خوابش برد و ساعتها بعد نزدیکهای سپیده از خواب بیدار میشد و متوجه میگردد که قوطی آبجو یا لیوان مشروب از دستش افتاده روی لباس ویا فرش ریخته است . اما معمولا فیلمهای سینمایی او را بیدار نگه میداشت . پس از مدتی آزمایش توانست محاسبه کند که چه میزان مشروب بنوشد تا هنگام پایان آخرین فیلم سینمایی گیلاس خالی را پائین بگذارد ، تلویزیون

را خاموش کند و برای خوابیدن به اطاق خود برود و غالباً وقتی روی تخت خواب میافتد بلافاصله خوابش میبرد.

يك شب در حدود يك ساعت پس از شام ، آقای برادوك به جائی كه بنیامین مشغول تماشای تلویزیون بود رفت . بنیامین باو خیره شد ، و بعد نگاهش را به صفحه تلویزیون دوخت . آقای برادوك در رابست و نزدیک تلویزیون رفت و آنرا خاموش کرد . بنیامین سرزنش آمیز باو نگاه کرد . آقای برادوك پشت میز نشست و مدتی مدید به زیر سیگاری بنیامین كه روی دسته صندلی قرار داشت نگاه كرد و هیچ حرفی نرد .

و سرانجام آهسته و آرام گفت : بن ؛ چه شده؟
بنیامین سیگارش را خاموش كرد و گفت : چه شده؟
- بله

- خوب تا يك دقیقه پیش من داشتم تلویزیون تماشا می كردم .
آقای برادوك سرش را تكان داد و گفت : بن ، نمیدانم
بتو چه بگویم .
- نمیدانی؟
- نه .

- خوب موضوع چیست؟

- مپرسی موضوع چیست؟

بنیامین شانه هایش را بالا انداخت و از جیب پیراهنش يك سیگار دیگر در آورد و گفت :

- بنظرم هیچ موضوعی در میان نیست تنها موضوع اینست كه تو سرزده آمدی و تلویزیون را خاموش كردی .

پدر در حالیکه سرش را تكان میداد گفت : بن ، مگر نمی توانی با من حرف بزنی؟ چرا مشکلات خودت را با من در میان نمیگذاری؟
بنیامین گفت : هیچ مشکلی در میان نیست . یعنی تو وارد اطاق میشوی ، تلویزیون را خاموش میکنی ، دستهایت را بهم میسائی

فریاد میکشی و از من میپرسی چه مشکلی پیش آمده . آخرازجان من چه میخواهی؟

- آیا همه امیدهایت برباد رفته است؟

بنیامین گفت : آه ، خدای من . سیکارش راروشن کرد و کبریت رادرزیر سیکاری انداخت .

آقای برادوك دستهایش را بالا برد و گفت : پس موضوع چیست ؟ تو تمام روز را در خواب هستی . تمام شب را مشروب میخوری و تلویزیون تماشا میکنی . بعضی وقتها پس از شام غیب میشوی و تا صبح بعد بیدایت نمیشود . با اینهمه میخواهی وانمود کنی که هیچ موضوعی در میان نیست ؟ تو کاملاً گیج و سردرگم هستی .

- گیج و سردرگم هستم!

آقای برادوك گفت : بن ، آخر ما پندر و مادر تو هستیم .

- اینرا میدانم .

- ما میخواهیم بدانیم توجه کار میکنی . بن شبها پس از شام که از منزل میروی چه کار میکنی . آیا در باره های نشینی؟ سینما میروی یا به ملاقات دختری میروی؟

- نه .

- خوب پس چه میکنی؟

- با اتومبیل گردش میکنم .

- همه آن ساعات طولانی را؟

- درست است .

آقای برادوك سرش را تکان داد و گفت : باور کردنش خیلی مشکل است .

بنیامین قوطی آبجو را از روی فرش کنار صندلی خود برداشت و گفت : خوب ، باور نکن .

- برنامه های چیست؟ اصلاً برنامه ای همداری؟

بنیامین کمی آبجو نوشید و قوطی را مجدداً روی فرش گذاشت

لبش را با پشت دست پاك كرد و گفت: ببین، من كاملا راضی هستم. تمام تابستان بمن نق زدید كه خوش بگذرانم. و حالا دارم خوش میگذرانم. پس چرا دیگر تنهایی نمیگذارید.

- تو به این كارها میگوئی خوش گذرانی؟

- بله با این كارها خوش میگذرانم.

بنیامین آهسته سیکارش را تمام کرد. آنگاه سیکار زادر زیر سیکاری خاموش کرد. دستهایش را روی دسته صندلی گذاشت و چند لحظه طولانی بیحرکت نشست و همانطور به صفحه تاریك تلویزیون خیره شد. آنگاه سر برداشت و پدر را نگرید؛ اجازه میدهی تلویزیون را روشن کنم؟

- نه.

- اجازه ندارم؟

- نه.

آقای برادوك برخاست و بسمت پنجره رفت و از آنجا به تماشاى محوطه حیاط عقب خانه پرداخت، میخواهم راجع به این موضوع با تو حرف بزنم.

- پدر، ما حرفی نداریم كه با هم بزنم.

- بن، ما خیلی حرفها داریم كه باید بزنیم.

- نداریم.

- بن، من - من میخواهم از ارزشها حرف بزنم. يك

چیزی ...

بنیامین گفت: میخواهی از ارزشها حرف بزنی؟

- برای تو ارزشی هم باقی مانده؟

بنیامین گفت: برای من هنوز ارزشی باقی مانده؟ ارزشها، ارزشها، هیچکدامشان بفکرم نمیرسد. نه.

- پسر، چطور میتوانی این حرف را بزنی؟

- پدر، من در هیچکدام از کارهایی كه تا بحال انجام داده‌ام

ارزشی نمی‌بینم. در هیچ کاری هم كه در آینده انجام بدهم ارزشی

نمی‌بینم . خیال میکنم با اندازه کافی در این باره حرف زده‌ایم .
چطور است تلویزیون تماشا کنیم ؟

پدرش گفت، تو بیست و یک ساله هستی.

- خواهش میکنم پدر.

- تو هوش خیلی عالی‌داری و جوان تحصیل کرده خوبی هستی.

بنیامین سیکاری دیگر از جیب درآورد و گفت، پدر، بگذار

رک و صریح باشیم. چرا صریحاً نمی‌گوئی که میخواهی مرا از خانه

بیرون کنی ؟

- من چنین قصدی ندارم.

- پس معذرت میخواهم. بنظرم آمد که میخواهی این نتیجه

را بگیری .

- بن، من میخواهم نتیجه بگیرم که تواز بعضی چیزها بکلی

بینیبر هستی.

- مثلاً ؟

آقای برادوک گفت، مثلاً چند امر اقتصادی زندگی.

- اقتصاد ؟

- بله .

- بنظرم از این چیزها مطلع هستم.

- راستی ؟

بنیامین سری تکان داد و گفت ، یادم می‌آید یکی دو دوره

راجع به آن درس میخواندیم .

- پس ظاهراً چیزی از آن سر در نیاوردی .

بنیامین که سیکارش را روشن میکرد گفت، تا آنجا که

خاطرم هست. بهترین نمره کلاس را گرفتم .

آقای برادوک پشت به پسر خود ایستاده بود و بیرون‌دا

تماشا میکرد، خوب بن تو با تمام روشنفکری‌ات....

بنیامین گفت، من روشنفکر نیستم. و کبریت را توی زیر

سیکاری انداخت، اگر قرار باشد اینجا بایستی و بمن توهین کنی

ترجیح میدهم که دیگر حرف نزنیم.
- بن، تو با تمام تحصیلات، راجع به بعضی چیزها خیلی بی اطلاع و ساده هستی. یکی از این چیزها آن است که بالاخره يك روزی باید فکر تحصیل در آمد باشی.

- راستی؟

- البته.

- نکند ورشکسته شده‌ای؟ دیگر نمیتوانی خرج مرا بدهی؟
آقای برادوك روی خود را بطرف پسرش برگرداند.
بنیامین برخاست و درحالی که دستهایش را با حرارت تکان میداد گفت: بین چهار سال است که من مجسمه بزرگ کرده افتخارات بوده‌ام، و فکر میکنم مجبور هستم ...

- چه گفتی؟

- ها؟

- گفتی مجسمه بزرگ کرده افتخارات؟ بله؟
بنیامین لحظه‌ای به پدر خیره شد و بعد نگاهش را متوجه فرش کرد و گفت: قصدی نداشتم.

- بن؟ پس تو اینطور فکر میکنی؟

- نه.

- که من و مادرت تو را مثل ...

- نه!

- چون ...

- پدر، يك دقیقه حرف نزن. من قدر همه زحمات شما را میدانم. از این تحصیلات ممنون هستم. اما ببینم، فایده این تحصیلات چه بود. کمترین ارزشی نداشت. کوچکترین ارزشی نداشت.
آقای برادوك آهسته به سمت میز رفت و روی صندلی نشست، راستش نمیدانم چه بگویم.

- منظورم از آن عنوان مجسمه بزرگ کرده این نبود که

پدر گفت: بسیار خوب اما بن؟

- بله ؛

- باید فکری کرد. شاید تحصیلات بقول تو فایده‌ای نداشت
کوچکترین ارزشی نداشت. اما تو که نمیتوانی این وضع را
ادامه بدهی.

- سعی میکنم مزاحم کسی نشوم.

- اصلا این موضوع مطرح نیست. من و مادرت بنخاطر کارهایی
که تو کرده‌ای همه بیک اندازه قابل سرزنش هستیم.
- نه شما را نمیشود سرزنش کرد.

- همینطور است که گفتم. ما تو را بار آوردیم. و سعی
کردیم ترا پای بند بعضی اصول و ارزشها بکنیم ،
- پدر، من شما را سرزنش نمیکنم .

- نه، من خودم را سرزنش میکنم.

- تو نباید خودت را مقصر بدانی.

آقای برادوك گفت : بن ، يك اشكال فوق‌العاده‌ای پیش
آمده است ؟

بنیامین گفت : بین پدر ، این وضع دارد به شکل ملودرام (۱)
در می‌آید. چرا ما ...

- همین که گفتم ؟

- چطور ؟

- که این بنظر تویك ملودرام است ؟

او گفت : بین پدر ، فارغ‌التحصیل به خانه برمیگردد. از
همه چیز سر میخورد. تلخکام و تنگ حوصله میشود. خانه نشین میشود
و کم‌کم راه نابودی را پیش میگیرد . پدر و مادرش دستها را بهم
میسایند و خود را مقصر خطاهای او قلمداد میکنند. بله - این يك ملودرام
است. فقط چند تا گل و چند جمله احساساتی کم دارد.

آقای برادوك میخواست چیزی بگوید که صدای ضربه‌ای

۱ - نمایی که ماجراهای رمانتیک و احساساتی دارد و
معمولا با موسیقی و آواز همراه میشود .

بردر سخنش راقطع کرد . خانم برادوك دررا باز کردو داخل اطاق
را نگاه کرد.

- آقا و خانم را بینسون اینجا هستند . بیائید آنها را
بینید !

بنیامین يك قدم بعقب ، به سمت در دیگر اطاق برداشت و
گفت :

- من به اطاق خودم میروم .

- چرا بن ؟

- مادر، من حال خوب نیستم .

پدر از پشت میز با چهره اخم آلود به اون نگاه میکرده بن ؟
- بله ؟

- چه خبر شده ؟

بنیامین گفت : نمیدانم، من این چیزها را بعضی وقتها بعد از
شام میخورم که به خوابیدن کمک میکند .

پدرش که هنوز با نگاههای خشم آلود بوی نگاه میکرد از روی
صندلی برخاست .

بنیامین يك لحظه به آنها نگریست و سپس سرش را بزیر
انداخت و گفت : بله . بله . بهتر است . و سرش را تکان داد .

- میائی آنها را ببینی ؟

- البته . دلم میخواد .

خانم را بینسون پشت به بخاری ایستاده بود و همان لباس
قهوه ای رنگ را برتن داشت که شب اول ملاقات با بنیامین در هتل
هوشیده بود .

بنیامین سلام کرد

- چطوری ؟

- خوبم . متشکرم .

آقای را بینسون دستش را بسوی او آورد و گفت : مثل اینکه
از شما برگشته ای .

بنیامین در حالیکه دست او را میفشرد گفت: بله قربان. امروز بعد از ظهر. حدس میزنم - حدس میزنم بایستی میرفتم به خودم تغییر وضعی میدادم .

آقای رابینسون گفت : خوب، بنشین . مدتی است که تو را ندیده‌ام .

بنیامین روی مبل بزرگ نشست و آقای رابینسون کنار او قرار گرفت.

- چه کارها میکنی؟

- بله ؟

- این روزها را چطور میگذرانی؟ چه کارها میکنی ؟

بنیامین گفت : آه، کار مهمی نمیکنم . بی خیال هستم .
آقای رابینسون سری تکان داد و گفت : من هم اگر میتوانستم همین کار را میکردم . هیچ عیبی ندارد .

- بله . متشکرم .

آقای رابینسون گفت : خوب چه نقشه‌هایی داری ؟
بنیامین گفت : نامشخص .

- فکر میکنم دیگر واقعاً از فکر تدریس دست برداشته‌ای .
خانم برادوک گفت : زود قضاوت نکن .

- بله ؟

- من هنوز فکر میکنم که بنیامین بالاخره روزی معلم می‌شود .

بنیامین گفت : ممکن است . فکر میکنم نمیتوانم - یعنی در وضع فعلی خیلی مشکل است که تصمیم بگیرم .

آقای رابینسون گفت : مطمئناً همینطور است . سخت نکیر .
از دخترها چه خبر ؟

- بله ؟

- بالاخره یکی از آن دخترهایی را که همکلاست بودند بتورزدی . ها ؟

بنیامین سرش را بنشانه جواب منفی تکان داد و گفت : زیاد با آنها قرار و مدار نگذاشته‌ام .

- خوب، ترا چه میشود ؟

- بله ؟

آقای را بینسون در حالیکه به مادر بنیامین چشمک میزد گفت : دست بردار، نمیتوانی ادعا کنی که کسی را بتور نزدی .
- آه نه، نه، نه.

- پس آن شور و حال دوران کالج کجا رفت .

- نه . منظورم اینست که من اصلا - اصلا .

خانم را بینسون گفت ، معذرت میخواهم ، میروم يك لیوان آب بخورم . و اطاق را ترک کرد .

خانم برادوك گفت، بن، برو کمکش کن .

بنیامین بلند شد و با عجله بدنبال خانم را بینسون به آشپزخانه رفت، لیوانها اینجاست . و یکی از لیوانها را به او داد .

- بنیامین ؟

بنیامین گفت ، ساکت باش .

- بنیامین ، بنظر من بهتر است بروی بالاتوی اطاق خودت و یا يك كاری بکنی .

بنیامین سرش را تکان داد و با شتاب آشپزخانه را ترک گفت و به اطاق مهمانها رفت . خانم را بینسون لیوان را پر کرد و بدنبال او آمد .

آقای را بینسون گفت، آهای بن .

- بله ؟

- بیا يك دقیقه بنشین .

بنیامین رفت و روی مبل بزرگ نشست .

- الـنـچـندـرـوزـدیـگر، نزد يك عید شکر گزاری (۱) بر میگردد .

(۱) در آمریکا چهارمین پنجشنبه ماه نوامبر هر سال را بعنوان روز شکر گزاری جشن میگیرند و طی مراسمی خدا را بخاطر برکتهائی که در آن سال به آنان عطا کرده است سپاس می گویند .

دل‌م‌میخواهد وقتی آمد به اوسری بزنی .

– بسیار خوب .

– جدی میگویم .

– میدانم، میدانم جدی میگوئی.

– چون فکر میکنم که شما دو نفر خوب میتوانید با هم کنار

بیائید و خوش بگذرانید .

بنیامین سرش را تکان داد ، کی – الزکی برمیگردد ؟
آقای رابینسون گفت ، روزبرگشتن او را دقیقاً نمیدانم. وقتی
فهمیدم به پدرت اطلاع میدهم .

مدتی دراز سکوت برقرار شد . بنیامین نشسته بود و به کف
اطاق نگاه میکرد. یکبار سر برداشت و به مادرش که مراقب او بود
نگاه کرد .

سپس لحظه‌ای به کفش پدر خود نگاه کرد و مجدداً به کف
اطاق چشم دوخت. مادرش صدای خود را صاف کرد. آقای رابینسون
کمی به بنیامین نزدیک شد ، آنگاه بار دیگر سکوت ادامه
یافت .

بنیامین گفت ، چه شده – مگر چه شده ؟

خانم رابینسون که در اطاق راه میرفت ، گفت ، یادم آمد
میخواستم چیزی بپرسم . این چراغ را از کجا گیر آوردی ؟ همه
برگشتند تا خانم رابینسون را که روی يك چراغ در گوشه اطاق
خم شده بود، ببینند.

خانم برادوك گفت ، این چراغ از کجا پیدا شد؟ مگر کسی آنرا
بمانداده است ؟

آقای برادوك تأیید کرد ، هدیه است . چندین سال است که
آنرا داریم.

خانم رابینسون گفت ، هفته گذشته من دنبال چراغی بهمین
اندازه بودم . اما گمان نمیکنم دیگر از این نوع بسازند .

خانم برادوك گفت : مواظب چراغ خودمان هستم .
- واقماً ؟
- حتماً .

خانم را بينسون به اولبخندزد، بعد رو به شوهرش کرده ،
ابروانش را بالا زد و گفت : خوب ديگر، بايد عجله كنيم .

* * *

دير هنگام شب بنيامين در اطاق خود کنار پنجره ايستاده
بود كه مادرش در را باز كرد و وارد شد و گفت : ميتوانم يك دقيقه با تو
صحبت كنم ؟
- بله ؛ البته .

خانم برادوك در را بست و گفت : بنيامين ؛ ميتوانم از تو بپرسم كه
چه خيالاتي ناراحتت ميكند ؟

بنيامين با اخم باو نگاه كرد .
او گفت : تويك ناراحتی فكري داری . ميتوانی از آن حرف
بزنی ؟

بنيامين شانه هایش را بالا انداخت و گفت : نمیدانم .
مربوط بخانواده را بينسون است ؟
- بله ؟

- تو وقتی پائين با آنها نشسته بودی ، خيلي ناراحت بنظر
ميرسیدی .

بنيامين سري تكان داد و گفت : بله درست است .
- خوب مگر مگر چه اتفاقي افتاده است ؟
بنيامين مجدداً سرش را تكان داد و بسوی پنجره رفت و گفت : مادر ،
من خودم را مقصر ميدانم .
- بله ؟

- من از اين جور خانه نشینی احساس قصور ميكنم . فكر ميكنم
دوستان شما من را بيكار و بيچار ميدانند .
- آه ، نه ، بن .

بنیامین گفت؛ اما من اینطور حس میکنم . يك شب ديگر هم كه خانواده ترهيون اينجا بودند ، همينطور احساس ميكردم . امشب هم كه را بينسون ها آمدند اينجا همان احساس بمن دست داد .

– بن، آنها خیلی بتوا احترام ميگذارند .
– آنها فكر ميكنند كه من بايد بي يك كاري بروم . فكر ميكنند بايد توي مدرسه باشم .

خانم برادوك گفت ؛ آه، نه . و بسمت بنيامين رفت و دست او را گرفت . بنيامين دست خود را رها كرد و سرش را تكان داد .

– مادر، من احساس ميكنم كه بي ارزش هستم . از كارهاي كه مي–
كنم احساس شرم دارم . بدم ميآيد .
– مادر گفت ؛ اينها ميگذرد . يك مرحله است . تمام ميشود .

– اميدوارم اينطور باشد .
خانم برادوك گفت ؛ بله، تمام ميشود . هيچ نگران نباش .
دوستان ما معتقدند كه تويكي از بهترين كساني هستي كه ديده اند .
بنيامين سرش را تكان داد . مادرش برگشت و بسوي دررفت .
ايستادو گفت؛ بنيامين؟
– بله؟

– ميخواهم چيزي از تو بپرسم . اما مجبور نيستي كه جواب بدهي .
– چه چيزي ؟

– مي خواستم بپرسم كه شبها كه بيرون ميردي چه كار ميكني ؟

– شبها كه بيرون ميروم ؟
خانم برادوك سرش را تكان داد .
بنيامين با چهره درهم رفته به فرش چشم دوخت و سرش را تكان داد .

- اگر نمیخواهی جواب بدهی مجبور نمیکنم .
 بنیامین گفت : نه . جواب میدهم . میخواهم بتو بگویم .
 چند لحظه بسکوت گذشت .
 - با اتومبیل گردش میکنم .
 - دیگر چه ؟
 - دیگر هیچ .
 - خوب ، بنیامین . ولی مسلماً از نیمه شب تا ظهر روز بعد را که با ماشین گردش نمیکنی ؟
 - اوه ، نه .
 - پس چه کار میکنی ؟ با کسی ملاقات میکنی ؟
 - ملاقات میکنم ؟
 خانم برادوك با حرکت سر تأیید کرد .
 - چرا این را گفتی ؟
 خانم برادوك گفت ، خوب ، این مربوط بشخص خودت است . اگر تو... حرفش را ناتمام گذاشت و بسمت در رفت .
 - نه صبر کن . صبر کن .
 خانم برادوك ایستاد .
 - کسی را ملاقات نمیکنم مادر . اما تو چرا این سؤال را میکنی ؟
 خانم برادوك سرش را تکان داد و گفت ، چون فکر دیگری به منم نمیرسد .
 - آخر مقصودت از ملاقات چیست ؟
 - فراموش کن .
 - نه .
 - بنیامین ، من در کارهای تو مداخله نمیکنم . ولی بهتر است چیزی نگوئی تا اینکه دروغ بگوئی .
 - بله ؟
 - شب بخیر ، بنیامین .

- صبر کن .
خانم برادوك با اخم بوي نگر است .
- تو فكر ميكني من دروغ ميگويم ؟
خانم برادوك با حركت سرتائيد كرد .
- خوب چرا - چرا اينطور فكر ميكني ؟
- چون ميدانم تو دوازده ساعت تمام با اتومبيل گردش
نميكني .

بنيامين گفت: اوه. بله همينطور است . ميخواهي بگويم كه چه
كار ميكنم ؟
- اگر نميخواهي بگوئي، نه .
- ميخواهم .

- اما نميخواهم يك چيزي سرهم كني و از خودت بسازي.
بنيامين گفت: نه. اما من - اما از كاري كه ميكنم چندان راضي
نيستم. معمولاً مست ميكنم. معمولاً با اتومبيل به لوس آنجلس ميرانم و
آنجا بيك بار ميروم و مست ميكنم. بعد ميروم بيك هتل. با اين دليل مجبور
نميشوم كه شبانه از اتوبان برگردم منزل. يعني يك كمى ميترسم كه
بعد از

- شب بخير، بنيامين .

- بله ؟

- فرداي بيمنت .

- خوب مادر ؟

- بله ؟

- حرفم را باور ميكني ، نه مگر ؟

- نه .

- باور نميكني ؟

خانم برادوك بعلامت نفى سرش را تكان داد .

بنيامين گفت: اما من دلم ميخواهد باور كني . خواهش ميكنم

حرفم را باور كن .

شب بخیر .

بمحض آنکه خانم برادوك اطاقد اترك گفت بنيامين پشت ميز خودنشست ويك ورق كاغذ در آوروتا نامه ای برای خانم را بينسون بنويسد .

خانم را بينسون عزيز .

من نمیتوانم بملاقات با تو ادامه بدهم. این کار نه تنها من، بلکه پدر و مادرم را هم نازاحت و درمانده میکند. دیگر برایم اعصاب باقی نمانده است. زندگیم بتندی میگردد و از همین حالا مجبورم يك فکری برای خودم بکنم. نمیدانم چه کار کنم .

درست و حسابی در بندهام. از هر کاری که با تو میکنم فوق العاده احساس پستی و حقارت میکنم. خواهش میکنم پس از خواندن این نامه فوراً آنرا بسوزان .

میخواهم معلمی را از سر بگیرم . تحقیق میکنم که آیا جایزه را بمن پس خواهند داد یا نه. اگر ندهند سعی میکنم بطریقی وارد دانشکده بشوم و یا شغلی را در یکی از کالجهایی که بمن در موقع تحصیلات، پیشنهاد کار دادند، میپذیرم . این تنهاری است که برایم باقی مانده، چون نمیتوانم يك زندگی پست و حقیرانه را تمام عمرم ادامه بدهم. امیدوارم متوجه باشی که این تصمیم من بهیچوجه ربطی به طرز رفتار تو ندارد، که مثلاً تو دلخواه من نیستی و غیره. اما من نمیتوانم دیگر این جور زندگی را ادامه بدهم. امشب که تو و شوهرت خانه ما بودید ، خیلی سعی کردم که جلوی فریاد کردن و فرار کردن خودم را بگیرم. نمیدانم که چرا این احساس را دارم ، چون فکر نمیکنم کاری که ما میکنیم چندان مهم باشد .

اما بد لایلی از اینکار بیزارم و هیچ میل ندارم باقی عمرم را بهمین نحو بگذرانم .

ناگهان در اطاق بنيامين باز شد. دست او روی كاغذ خشك

شد .

پدرش گفت : بن؟

بنیامین با عجله روی میز را نگاه کرد و نامه را زیر جعبه‌ای گذاشت و ایستاد .

پدرش گفت: بن؛ مادرت بمن گفت که تو از طرز تفکر دوستان ما راجع بخودت کمی نگران هستی .

بنیامین گفت: آه، من از این فکر متنفرم - از این که آنها فکر کنند من آدم تنبل و بی‌کاره‌ای هستم .

- بن، وضعی که تو داری مسئله‌ای ایجاد میکند . يك مسئله بسیار مهم. اما تو نباید از طرز تفکر دوستان، ما نگران باشی چون آنها تو را يك آدم فوق‌العاده میدانند .

بنیامین سرش را تکان داد، فکر میکنم گاهی از وجود آنها احساس ناراحتی میکنم .

- از خانم را بینسون ، بله؟

- چه گفتی؟

خانم را بینسون تو را کمی ناراحت میکند ، اینطور

نیست؟

بنیامین گفت: نه، اصلاً - و ناگهان سرش را تکان داد، او - او -

منظورم اینست که ...

- بن، من نزدیک به بیست سال است که این زن را میشناسم، اما

هنوز درست بحالات او آشنا نیستم .

- چطور؟

- بن، او آدم عجیبی است .

بنیامین گفت: اوه .

در وجود او چیزی هست که هر کسی را کمی ناراحت میکند .

نمیدانم علتش چیست. اما نگذار - نگذار که در توهم تأثیر کند . آقای

پرادو که دستهایش را روی سینه صلیب کرد و ادامه داد: بن، متأسفانه

بنظر من آنها يك زوج بیچاره هستند .

- راستی؟

او گفت، اینطور فکر میکنم . بنظر من این زن روزگار را بر

شوهرش تلخ کرده . البته من هیچوقت با شوهرش در این خصوص حرف نزده‌ام اما حس میکنم که خیلی از این زن دلخور است .

بنیامین گفت: اوه، و دوباره روی صندلی نشست .
- این حرفها پیش خودمان بماند .
- البته .

- اما این زن - این زن آدم درست و حسابی نیست، هیچوقت زیاد حرف نمیزند. هیچوقت سعی نمیکند که معاشرتی و اجتماعی باشد. خیلی دلم میخواد بدانم که اولین دفعه چطور با هم آشنا شدند.
بنیامین گفت: خوب. او - بنظر من او زن نسبتاً زیبایی است.
پدرش گفت: بله، خیلی زیبا است. ایستاد و چند لحظه به تماشای فرش اطاق پرداخت: اما، عقیف نیست.
- عقیف نیست؟

- گمان نمیکنم. بنظر من منحرف است. فکر نمیکنم هیچوقت مثل ما فرق خوب و بد را نفهمیده است. البته این فقط قضاوت من است. دلیلی را هم نمیدانم؛ لبخندی زد و ادامه داد: خوب، نگذار که در موقع نفوذ کند.
- البته .

- چه کارداری میکنی؟
- بله؟
- نامه مینویسی؟

- اوه بله، بله. به یکی از دوستان که بامن فارغ التحصیل شد نامه مینویسم. قرار بود با هم تماس داشته باشیم. اما ممکن نشد.
پدرش با تبسمی گفت: خوب است. دوستان قدیمی را فراموش نکن. معلوم نیست که دوباره کی با آنها برخورد کنی. و بدنبال این کلمات اطاق را ترک کرد .

بنیامین صبر کرد تا پدرش به طبقه پائین برود، سپس در را بست و قفل کرد. پشت میز خود برگشت و جعبه را از روی نامه برداشت و ادامه داد:

من میدانم که بتو فرق بین خوب و بد را یاد داده‌اند یا نه. اما چون من این نکته را میدانم نسبت به آن وفادار هستم و نمیتوانم این کار منحرفانه را ادامه بدهم. از آنجا که زیاد با هم حرف نمی‌زنیم میدانم که عقیده تو چیست. اما مسلماً آنچه ما میکنیم در صورت ادامه دادن منجر به يك فاجعه خواهد شد. من اینطور احساس میکنم و امیدوارم تو هم درست فکر کنی. و بدانی که حالا دیگر موقع قطع این روابط است. خواهش میکنم فکر نکن که من از روابطی که با «زن مسن تر» از خودم داشتم خوشم نیامد. نه تنها لذت بردم بلکه آنرا جزئی با ارزش از زندگی خود میدانم. اما میدانم، که بهتر است پیش از آنکه کارها به جای وخیم بکشد، از آن دست بکشیم و به یادآوری خاطرات خوش پردازیم تا آنکه منتظر وخامت آن بشویم.

با بهترین آرزوها
بنیامین.

چندین شب بعد، در اطاق «وراندا» که مشغول نوشیدن مشروب بودند، خانم را پینسون گفت: نامهات را خواندم. بنیامین گفت: نامه را میگوئی. فکر میکنم چند دقیقه ذهنم مشوش شده بود.

او گفت: منحرف؟

چه گفتم؟

واقعا فکر میکنی که من منحرف هستم.

گفتم که ذهنم درست کار نمی‌کرد. بگذار فراموش کنیم.

و این روابط تا پائیز ادامه داشت. اوائل هر وقت خانم

را پینسون میخواست بنیامین را ببیند برایش بوسیله پست یادداشتی میفرستاد و نیمه‌های شب بعد با او در اطاق «وراندا» ملاقات میکرد. در طول ماه اول یادداشتها بیش از هفته‌ای يك بار فرستاده نمیشد. اما بعداً تعدادشان زیادتر شد و بالاخره بنیامین از او خواهش کرد که دیگر یادداشت نفرستد زیرا معمولاً مادرش پیش از بیدار شدن او نامه‌ها را دریافت میکرد و بارها از او راجع به فرستنده یادداشتها سؤال کرده

بود. قرار شد بجای این کار بنیامین بعد از ظهرها به خانم رابینسون تلفن کند و خانم رابینسون به او بگوید که آیا آن شب میتواند به هتل بیاید یا نه. ~~حقی~~ اتفاق افتاد که در يك هفته پنج شب پیاپی با هم ملاقات کردند.

روزهائی که با هم قرار داشتند بنیامین شام را مطابق معمول با پدر و مادرش میخورد. تا نیمه های شب تلویزیون تماشا میکرد، بعد لباس میپوشید و با اتومبیل به هتل میرفت. آنجا برای خانم رابینسون يك مارتینی میخرید، بعد يك اطاق کرایه میکرد. دفعات اول او قبل از خانم رابینسون به اطاق میرفت و منتظر او میشد. اما پس از چند هفته، پس از کرایه اطاق به مدخل بار میآمد بدست به خانم رابینسون اشاره میکرد، بعد با هم سوار آسانسور میشدند. وقتی به اطاق میرفتند، بنیامین به متصدی هتل تلفن میکرد به او میگفت که قبل از طلوع آفتاب به اطاقش تلفن کند. خانم رابینسون پس از تلفن متصدی هتل بیدار میشد و لباس میپوشید و برای تهیه صبحانه آقای رابینسون به منزل میرفت. بنیامین معمولاً تا دیر وقت صبح میخوابید. بعد بیدار میشد و دوش میگرفت، لباس میپوشید و موقع بیرون رفتن از هتل کرایه اطاق را میپرداخت.

دفعات اول بندرت با هم حرف میزدند. معمولاً پشت میز کنار پنجره میشستند و از آنجا به تماشای زمینهای اطراف هتل میپرداختند.

يك شب پس از آنکه مشروب را سر میزشان آوردند بنیامین گفت: خانم رابینسون؟
- بله؟

- نمیخواستم رشته افکارت را قطع کنم، اما بنظر تو بهتر نیست کمی با هم صحبت کنیم؟
- چه گفتی؟
- گفتم بنظر من ما زیاد با هم حرف نمیزنیم. مگر نه؟
- همینطور است.

بنیامین سری تکان داد و روبرگرداندوبه تماشای درختهای
فخلی که اطراف هتل بود پرداخت. بی آنکه حرفی دیگر بزند، مشروب
را نوشید و بعد برخاست و گفت: من میروم اطاق بگیرم. وارد تالار
هتل شد و بسوی میز متصدی رفت؛

– يك اطاق يك نفره دوازده دلاری بمن بدهید .

متصدی گفت ، چشم قربان ، دفتر ثبت اسامی را جلوی او
گذاشت و بنیامین امضاء کرد.

– آقای گلداستون ، امشب لوازم ندارید ؟

بنیامین سرش را تکان داد و به اطاق «وراندا» مراجعت کرد .
نزدیک میز رفت . کلید را مقابل خانم را باینسون گرفت و گفت ؛
بیا برویم .

سوار آسانسور شدند و بی آنکه حرفی بزنند وارد راهرو شدند.
خانم را باینسون در راه باز کرد و آن دو داخل اطاق گردیدند. بنیامین در راه
بست ، و باز هم هیچ حرفی نزد . خانم را باینسون کتش را در آورد و
روی یکی از صندلیها انداخت . بعد به بنیامین لبخندی زد و بسوی او
رفت. دست برد تا گره کراوات او را باز کند.

بنیامین گفت: يك دقیقه صبر کن. و دست او را کنار زد ؛
يك دقیقه بنشین.

خانم را باینسون ابروهایش را بالا برد.

بنیامین ، ضمن اشاره به تختخواب گفت ؛ خواهش میکنم
يك دقیقه بنشینی .

خانم را باینسون لحظه ای تأمل کرد، بعد برگشت و بسمت
تختخواب رفت. بعد از آن نشست و دستش را برد که کفشش را در بیاورد.
بنیامین گفت: نه .

– بله ؟

– میشود يك دقیقه کفش را ول کنی ؛ خواهش میکنم.

خانم را باینسون سری تکان داد و خود را راست کرد.

بنیامین گفت ؛ ببینم ، تو – توفکر میکنی ما بتوانیم این

دفعه باهم چند کلمه حرف بزنییم ؟

- اگر تو بخواهی ، البته .

بنیامین گفت ، بسیار خوب . سپس کت او را کنار زد و نشست . آنکاه مدتی دراز به فرش اطاق خیره شد . در آرامش کامل بود . گاهکاه سر بر میداشت و مجدداً به زمین خیره میشد . بالاخره گفت ، ببینم نکند ما مرده ایم یا عیبی داریم ؟ چرا حرف نزنیم .

- فکر نمیکنم موضوع زیادی داشته باشیم که بهم بگوئیم .

- آخر چرا ؟

خانم رابینسون شانه هایش را بالا انداخت .

- حالا که آدمهای ابلهی نیستم ، نه مگر ؟

- نمیدانم .

بنیامین گفت ، حتماً نیستم . اما همیشه کلرمان اینست که بیائیم بالا . لباسهایمان رادر بیاوریم و برویم توی رختخواب .

- از اینکار خسته شده ای ؟

- نه . نه . اما فکر نمیکنی با چند کلمه حرف زدن ذوق

وشوقی ایجاد کنیم و بعد بخواییم ؟

خانم رابینسون جوابی نداد .

بنیامین برخاست و گفت ، ببین ، لابد درد و آدمی که این چنین از نزدیک همدیگر را میشناسند عیبی هست که نمیتوانند با هم صحبت کنند .

- خوب عزیزم ، راجع به چه چیزی میخواهی صحبت کنیم ؟

بنیامین گفت ، هرچه که باشد . هرچه باشد مهم نیست . و سرش را تکان داد .

- میخواهی راجع به خاطرات کالج خودت برایم حرف

بزنی ؟

- اوه خدای من .

- پس چه ؟

— خانم رابینسون . اگر بنظر تو این تنها موضوع صحبت کردن است پس بگذار لباسها را در بیاوریم و...
خانم رابینسون دستش را بسوی کفش خود برد.
بنیامین گفت : ول کن ! دیگر باید اینکار را بکنیم . ما
میخواهیم با هم حرف بزنیم . موضوع دیگری پیدا کن.
— چطور است از هنر حرف بزنیم؟

بنیامین گفت : هنر ، بسیار خوب موضوع خوبی است . تو شروع کن .

او گفت : تو شروع کن ، من از هنر چیزی سردر نمیآورم.
— اوه

— شروع نمیکنی؟

بنیامین گفت : بله شروع میکنم . من از آن زیاد نمیدانم.
— پس شروع کن .

بنیامین سری تکان داد و گفت : هنر . خوب ، از هنر چه
میخواهی بدانی؟

او شانه هایش را بالا زد .

— به هنر مدرن بیشتر علاقه داری یا به هنر کلاسیک؟

— به هیچکدام .

— به هنر علاقه نداری؟

— نه .

— پس چرا میخواهی راجع به آن حرف بزنیم؟

— من نمیخواهم حرف بزنم.

بنیامین سری تکان داد و بار دیگر به زمین خیره شد.

— خوب ، لباسهایم را در بیاورم؟

— نه : به يك موضوع دیگر فکر کن .

خانم رابینسون لحظه ای به سقف اطاق نگاه کرد و گفت : خوب
چرا نمیگوئی که امروز چه کارها کردی؟

بنیامین از جای خود برخواست و بسوی یکی از پرده ها رفت ،

خانم رابینسون ، این ناراحت کننده است .
– نمیخواهی از امروز خودت حرفی بزنی؟

بنیامین گفت ، امروز من ؟

– پس برویم توی رختخواب .

– بیدار شدم .

– چه گفتی؟

– خانم رابینسون ، دارم از امروز خودم حرف میزنم .

– اوه .

– صبح بیدار شدم . در حدود ساعت دوازده صبحانه خوردم .

بعد از صبحانه کمی آبجو خوردم . بعد رفتم استخر تشك شنارا

پرازباد کردم . تشك داروی آب انداختم . وارد استخر شدم و روی

تشك شناور ماندم .

خانم رابینسون گفت ، از چه حرف میزنی؟

– بعد از ظهرها راروی این تشك توی استخر میگذرانم .

– اوه .

– بعد شام خوردم . بعد از شام برنامه های معلومات عمومی

راتماشا کردم . بعد نصف يك فیلم سینمایی راتماشا کردم . بعد آمدم

اینجا . حالا تو از امروز خودت حرف بزنی .

– جتماً میخواهی بشنوی؟

– بله ، میخواهم بشنوم .

او گفت ، بیدار شدم .

بنیامین شروع کرد به تکان دادن سر .

– میخواهی گوش کنی یانه ؟

بنیامین گفت ، بله ، اما سعی کن يك کمی ابتکار بخرج بدی

خانم رابینسون بار دیگر گفت ، بیدار شدم . صبحانه خوردم

و رفتم خرید . بعد از ظهر هم يك نوول خواندم .

– چه نوولی؟

- بله ؟
 - چه نوولی خواندی؟
 - یادم نیست .
 بنیامین سرش را تکان داد
 - بعدشام شوهرم را حاضر کردم و صبر کردم تا...
 بنیامین ناگهان رو برگرداند و در حالیکه به او اشاره
 میکرد گفت ،
 - خوب ، همین جا !
 - خوب؟
 - شوهر تو ! آقای رابینسون ! حالایک چیزی پیدا شد که
 راجع به آن حرف بزنیم.
 - راجع به شوهرم؟
 بنیامین گفت : مقصودم همه چیزهاست . من اصلا نمیدانم که
 تو چطوری - چطوری اینکار را میکنی . نمیدانم شبها چطور از منزل
 خارج میشوی . نمیدانم چقدر خطر دارد.
 - خطری ندارد.
 - خطری ندارد؟
 خانم رابینسون سرش را تکان داد.
 - اما آخر چطوری میآئی ؟ چطور از خانه بیرون میآئی؟
 - پیاده میآیم .
 - از در منزل بیرون میآئی؟
 خانم رابینسون سرش را تکان داد .
 - اما شوهرت . به او چه میگوئی؟
 - او خوابیده است.
 - همیشه؟
 - بنیامین ، این موضوع چندان جالبی نیست.
 بنیامین گفت ، خواهش میکنم . بگو . بگو از کجا میدانی
 که او بیدار نمیشود و تو را تعقیب نمیکند؟
 - چون قرص خواب آورده میخورد.

– اگر فراموش کند چه ؟

– چه گفتی ؟

– اگر قرص خواب آور را فراموش کند چه ؟ اگر يك شب

تأثير نکند چه میشود؟

– او هر شب ساعت ده سه قرص خواب آور میخورد . خوب

حالا ديگر...

بنيامين گفت : نه ، صبر کن . من میخواهم اين چيزها را

بدانم . يعنى ميتوانم راجع به اينها فکر کنم . تصور میکنم که

آقای رابينسون ساعت ۱۰ سه قرص میخورد . خوب ، قرصها را

می خورد . اما سروصدای ماشين چه میشود؟

– اگر او...

– راه ماشين در طرف اطاق من است .

بنيامين ناگهان لبخند زنان گفت : داریم حرف میزنيم!

– بله؟

– داریم حرف میزنيم ، خانم رابينسون ، داریم حرف میزنيم !

– آرام باش ، بنيامين .

بنيامين ، مجدداً روی صندلی نشست و گفت :

– خوب ادامه میدهيم .

– ميتوانم لباسم را بکنم و درعين حال حرف بزنم .

– بنيار خوب .

– متشکرم .

بنيامين گفت : خوب ، گفتی که راه ماشين سمت اطاق

تواست .

خانم رابينسون سرش را تکان داد و مشغول باز کردن دکمه

بلوزش شد .

– پس بگمانم باهم در يك اطاق نمیخواييد .

- نه .
- پس شما... .
- امیدوارم کنجکاوی بیخود نکرده باشم .
- پس شما باهم همبستر نمیشوید؟
- خانم رابینسون ، در حال باز کردن آخرین دکمه بلوز گفت:
- نه .
- خوب ، چند وقت است که وضع اینطوری است.
- ها ؛
- چند وقت است که در اطاقهای جدایی خوابید. بسترهای جدا.
- خانم رابینسون مدتی به بیقف نگاه کرد و گفت : در حدود
- پنج سال .
- اوه نه .
- چرا؟
- شوخی میکنی ؟
- نه .
- پنج سال است که با شوهرت همبستر نشده‌ای؟
- خانم رابینسون گفت : گاهی ، چند مرتبه در سال مست
- میکند . و بلوزش را در آورد .
- بنیامین سرش را تکان داد و گفت : عجب ، موضوع جالبی
- است !
- راستی؟
- پس تو به او علاقه نداری لابد نمیگوئی که....
- بنیامین ، با اندازه کافی حرف زدیم.
- يك کمی صبر کن . نمیگوئی که با او علاقمند بودی؟
- خانم رابینسون دامنش را در آورد و به رخت آویز گذاشت
- و گفت : اصلاً .
- بنیامین گفت : از او متنفر که نیستی؟

خانم رابینسون پشتش را بصندلی کرد و گفت : نه ، بنیامین نه . از او متنفر نیستم . کرستم را باز کن .

بنیامین دست برد تا کرسست او را باز کند و گفت : از او متنفر نیستی و به او علاقه‌ای هم نداری؟
- درست است .

- پس راجع به او چه احساسی داری؟
او گفت : احساسی ندارم . و کرستش را روی میز انداخت .
- وضعیت بدی است . مگر نه؟

- بد است ؟
- از این بدتر ممکن نیست . لاقلاً اگر متنفر بودی ،
يك چیزی .

خانم رابینسون سری تکان داد و زیر پیراهنش را در آورد
بنیامین گفت ، خوب ، يك وقتی دوستش داشتی؟
- بله؟

- گفتم نظر من تو يك وقتی شوهرت را دوست داشتی . اولین باری که او را دیدی .
خانم رابینسون گفت : نه .

- چطور ؟
- بنیامین ، من هیچوقت او را دوست نداشتم . حالا بیا ...
بنیامین گفت ، يك دقیقه صبر کن . تو با او ازدواج کردی؟
خانم رابینسون با حرکت سر تائید کرد .
- چرا اینکار را کردی؟

خانم رابینسون گفت : شاید خودت بتوانی حدس بزنی .
بند جوراب را باز کرد و جوراب در آورد .
بنیامین گفت : من نمیتوانم .
- سعی کن .

- بخاطر پول و ثروت او؟
خانم رابینسون گفت ، باز هم سعی کن .

– نکند مثلاً تنها بودی؟

– نه .

چهره بنیامین درهم رفت و گفت ، بخاطر زیبایی اش ؛ بنظر من مرد زیبایی است .

– بنیامین ، خوب فکر کن .

بنیامین بانگه اخم آلود به یکی از پاهای او نگاه کرد و سپس سرش را تکان داد و گفت ؛

– نمیتوانم دلیلش را بفهمم ... شاید ... شاید ... شاید مثلاً مجبور بودی با او ازدواج کنی ، نه ؟

خانم رابینسون گفت: به‌الن‌نگو .

– اوه البته .

خانم رابینسون سرش را تکان داد .

– چون حامله بودی مجبور شدی با او ازدواج کنی ؟

– ناراحت شدی ؟

بنیامین گفت ، من هیچ وقت فکر نمی‌کردم که تو و آقای

رابینسون از آن‌جور آدم‌هایی باشید که

سخنش را نیمه تمام رها کرد و سرش را تکان داد .

خانم رابینسون گفت ؛ خیلی خوب حالا برویم توی رختخواب

– صبر کن ، صبر کن بی‌بینم . چطور این جریان اتفاق افتاد ؟

– بله ؟

– منظورم اینست که میل داری بگوئی آن‌روزها چه وضعی

داشتی ؟

– نه چندان .

– می‌خواهم بدانم اوضاع از چه قرار بود . آن وقتها او

دانشجوی حقوق بود ؟

خانم رابینسون با تکان دادن سر تأیید کرد .

– و تو هم دانشجو بودی ؟

- بله .
- در کالج!؟
- بله .
- چه درسی میخواندی؟
- خانم رابینسون اخم کرد و گفت : چرا این چیزها را میپرسی ؟
- چون علاقمند هستم ، خانم رابینسون . بگو ببینم در کالج چه رشته‌ای درس میخواندی؟
- هنر .
- هنر ؟
- خانم رابینسون تأیید کرد .
- اما من فکر میکردم... حدس میزنم در این چندسال علاقه‌ات به هنر از بین رفته باشد.
- بله .
- بنیامین گفت : پس تو دانشجوی هنرها بودی و او دانشجوی حقوق و به او برخوردی . برخوردتان چطور اتفاق افتاد ؟ در مهمانی یاد در رقص یا...؟
- خانم رابینسون سنجاق‌های گیسوی خود را در آورد و موهایش را روی شانه‌ها ریخت و گفت ، بنیامین ، یادم نیست . دیگر از این صحبت‌ها خسته شدم.
- خوب چطور شد که این اتفاق افتاد . چطور حامله شدی؟
- توجه فکر میکنی؟
- منظورم اینست که او تو را به خانه خودش برد ؟ یا به هتل رفتید ؟
- بنیامین ، آخر این موضوع چه اهمیتی دارد ؟
- من علاقمند هستم .
- خانم رابینسون گفت : توی اتومبیل اورفتیم .
- او نه .

- بله ؟
 - توی اتومبیل اتفاق افتاد؟
 - گمان میکنم ما اولین کسانی نبودیم که توی اتومبیل این کار را کردیم .
 بنیامین گفت : البته . اما این ... اما تصور اینکه تو و آقای رابینسون در يك اتومبیل این کار را کردید خیلی سخت است .
 بنیامین دوباره روی صندلی نشست و تبسمی بر لبهایش ظاهر شد : در اتومبیل؟ تو او؟
 - من او. بله .
 بنیامین سرش را تکان داد و هنوز متبسم بود؛ پس از در اینجا بود که ...
 ناگهان سر برداشت و پرسید : چه نوع اتومبیلی بود؟
 - ها؟
 - نوع اتومبیل یادتهست؟
 - اوه خدای من .
 بنیامین گفت : جدا میخواهم بدانم .
 - بنیامین ، فورد (Ford) بود .
 بنیامین ، از جا پرید و گفت : فورد! فورد! با صدای بلند خندید
 عجب ! پس فورد بود! عالی است!
 - بس کن دیگر!
 بنیامین سرش را تکان داد و با تبسم به زمین چشم دوخت:
 پس این الزشما دريك اتومبیل فورد درست شده !
 - بنیامین ؟
 - عالی است .
 - بنیامین ؟
 - ها؟
 - ازالن حرف نزن .

ناگهان لبخند از لبان بنیامین دور شد و گفت : از الن
حرف نزنم؟

- نه .

- چرا ؟

خانم را بینسون گفت : چون من دلم نمیخواهد. روبر گرداند
و بسوی تختخواب رفت .

- خوب چرا نمیخواهی ؟

خانم را بینسون ملحفه تختخواب را برداشت و کف اطاق
انداخت .

- آیا درباره اوس بزرگی وجود دارد که من نمیدانم ؟

- نه .

- پس آن سر بزرگ چیست؟

خانم را بینسون گفت : لباسهايت را بکن .

بنیامین با چهره درهم رفته به او نگاه کرد و کت خود را
در آورد. و آنرا پشت خود روی صندلی انداخت سپس مشغول باز کردن
دکمه های پیراهنش شد.

- دلم میخواست بمن میگفتی.

- چیزی نیست که بگویم .

- پس چه شد که يك دفعه گفتی از او حرف نزنیم .

خانم را بینسون پوشش یکی از بالشهای سر تختخواب را
در آورد .

بنیامین در حین کندن پیراهن و انداختن آن روی کت گفت ،
خوب، گمان میکنم يك روزی باید با او وعده ملاقات بگذارم و
بفهمم که این سر...

خانم را بینسون ناگهان قد راست کرد . رو بر گرداند و به
او خیره شد ،

- بنیامین، هیچوقت با او وعده ملاقات نگذار. او را باخودت
بیرون نبر!

- چه گفتی ؟
- فهمیدی چه گفتم .
- ببین . من هیچ قصد ندارم که با او بیرون بروم .
- خیلی خوب .
- داشتم شوخی میکردم .
- خیلی خوب .
- اما آخر چرا نباید
- چون نباید .
- آخر چرا اینقدر ناراحت شدی ؟
- خانم رابینسون گفت : خوب دیگر از این موضوع حرف نزنیم .
- برگشت و مشغول برداشتن روکش بالش دیگر شد .
- بنیامین گفت : باو حسودی میکنی ؟ میترسی مرا از تو
- ببزدد ؟
- نه .
- خوب ، پس چه علتی دارد ؟
- خانم رابینسون سرش را تکان داد .
- بنیامین قدمی نزدیک او رفت و گفت : خانم رابینسون ،
- من میخواهم بدانم چرا اینطور با عصبانیت راجع به این موضوع
- حرف زدی ؟
- دلایلی دارم .
- چه دلایلی ؟ بگو .
- نمیگویم .
- خانم رابینسون ، دلایلت را بگو . چون بنظر من این دلایل
- را خودم میدانم .
- خانم رابینسون خم شد و ملحفه‌ها را کمی عقب زد .
- لابد دختر تو نباید با آدمهایی مثل من معاشرت کند ؟
- اینطور نیست ؟
- بنیامین !

- من برای معاشرت با او شایسته نیستم ، مگر نه ؟ حتی شایستگی حرف زدن با او را هم ندارم . مگر نه ؟

- فراموش کن ، بنیامین .

- نه خانم را بینسون ، فراموش نمیکنم .

بنیامین توی اطاق راه میرفت ؛ پس علتش این است . نه ؟

من آدم کثیف و منحطی هستم . اینطور نیست ؟ من شایستگی ندارم .

- بنیامین ؟

بنیامین دست او را گرفت و چهره او را بسوی خود برگرداند ؛

پس من برای تو مناسب هستم اما برای معاشرت با دخترت شایستگی ندارم . همین است . نه ؟

خانم را بینسون سرش را بنشانه تأیید تکان داد .

- همین است ؟!

- بله .

بنیامین لحظه ای دیگر ایستاد و دست او را گرفته بود ، و بعد او را روی تخت خواب فشار داد و گفت ،

- برو گمشو ! سپس سرش را تکان داد و بسمت صندلی رفت تا پیراهن خود را بردارد ، برو گمشو دیگر . خانم را بینسون !

- بنیامین ؟

بنیامین پیراهن را روی زمین انداخت و برگشت و جلوی او ایستاد ؛ تو خیال میکنی من از کار خودم خوشم میآید ؟ خیال میکنی از این کار راضی هستم ؟

- من نمیدانم .

- البته که راضی نیستم .

- راضی نیستی ؟

بنیامین گفت ؛ نه جانم ! از اینکه شبها را در اطاق هتل بایک الکلی از دست رفته بگذرانم هیچ راضی نیستم .

- میفهمم .

– واگر خیال میکنی به علتی غیر از خستگی به اینجا میآیم،
کاملادراشتباه هستی .

خانم رابینسون سرش را تکان داد .

– چون ... خانم رابینسون ؟

– بله ؟

– حالم از دست تو بهم میخورد! از کار خودم حالم بهم میخورد!

این تهوع آورترین، منحرفانه ترین وضعی است که برای من اتفاق افتاده . بنیامین لحظه ای به او نگاه کرد و ادامه داد ،

– و تو هر کاری که دلت میخواد بکن، من از اینجام بروم .

– جدا؟

بنیامین گفت : بله، میخوام بروم . پیراهن خود را از زمین

برداشت و دستها را در آستین فرو برد ، خانم رابینسون روی لبه

تخت خواب نشست و به تماشای بنیامین مشغول شد . بنیامین دکمه پیراهن

را بسته بود و داشت دامن پیراهن را زیر شلوار میگذاشت .

خانم رابینسون گفت : بنیامین ؟

بنیامین سرش را تکان داد .

– بنیامین، این چیزها را جدی گفتی؟

– بله . خیلی جدی .

خانم رابینسون گفت : متأسفم .

– من هم متأسفم . ولی واقعیت همین است که گفتم .

– راجع به من اینطور فکر میکنی ؟

بنیامین سر خود را به نشان تأیید تکان داد .

خانم رابینسون در حالیکه به زمین مینگریست گفت : که من

آدم نفرت انگیزی هستم!؟

بنیامین پیراهن را در شلوار گذاشت . بعد سر بلند کرد و گفت :

حالا دیگر از نو شروع نکن .

– ها ؟

– سعی نکن خودت را ناراحت نشان بدی؟

– توقع نداری کمی ناراحت و دلخور شده باشم ؟
بنیامین در حالیکه به او اشاره میکرد گفت : بین خانم
رابینسون، تو خودت بمن گفتی که الکی هستی .
خانم رابینسون سر خود را تکان داد و گفت : الکی، بیمار و
نفرت انگیز .

– صبر کن ببینم. تو بخودت حق میدهی بمن بگوئی هرزه .
آن وقت توقع داری من چه بگویم؟
– من بتو گفتم هرزه ؟

– بله .
– گمان نمیکنم .
– خوب ، با کلمات مختلف این را گفتی . تو گفتی که من
شایستگی دختر تو را ندارم .
– من این را گفتم ؟
– البته که گفتی .
خانم رابینسون سرش را تکان داد .

– بله .
– بنیامین، اگر از حرفهای من چنین استنباطی داری، باید از
تو معذرت بخواهیم .
– بین خانم رابینسون، همین دو دقیقه قبل بود که گفتی من
شایستگی دختر تو را ندارم و حالا میگوئی که از این استنباط من
متأسفی .

خانم رابینسون گفت : مقصود من این نبود.
– بله ؟
– من فکر نمیکنم که شما دو نفر با هم جور باشید. ولی هیچ وقت
نگفتم که او از تو بهتر است .
– نگفتی ؟
– البته که نگفتم .
خانم رابینسون لحظه ای تأمل کرد، آنگاه برخاست و برای

برداشتن لباسها به سوی دستشوئی رفت .

– چه کرداری میکنی ؟

– خوب، مسلم است که تو دیگر نمیخواهی بامن باشی.

بنیامین گفت: ببین ، من عصبانی شدم . از حرفهائی که زد

متأسفم .

– بنیامین، اگر واقعاً همانطور که گفتی فکر میکنی ..

– اما اینطور فکر نمیکنم.

خانم رابینسون با لبخند گفت: بسیار خوب، حالا میفهمم که

چرا برای تو تنفرانگیز هستم .

بنیامین گفت : آه نه، اینطور نیست. و با عجله به سوی او

رفت. دست او را گرفت و گفت : ببین، من تو را دوست دارم. اگر تو را

دوست نداشتم که اینجا نمیآمدم.

– اما اگر برای تو تهوع انگیز است

بنیامین گفت : نه ! لذت میبرم. منتظر این لحظات هستم .

تنها چیزی است که بایستی در انتظارش باشم

– مجبور نیستی این چیزها را بگوئی.

– نه مجبور نیستم. اگر واقعیت نداشت نمیگفتم.

خانم رابینسون گفت : پس میتوانم اینجا بمانم ؟

– بله. خواهش میکنم بمان. من از تو میخواهم که بمانی.

– متشکرم .

– از من تشکر نکن چون واقعاً دلجم میخواهد .

خانم رابینسون چوبدستی را دوباره به دستشوئی برد و پس

الزرا با خودت بیرون نمیری ؟ بله ؟

– ها ؟

– میخواهم بمن این قول را بدهی.

بنیامین سرش را تکان داد و گفت : فراموش کن. اصلاً از این

موضوع حرف نزنیم .

– بمن قول بده .

- چرا باید قول بدهم؟ چون شایسته اونستم؟
- نه، چون شما دونفر با هم اختلاف دارید .
- چه اختلافی داریم؟
- اختلاف دارید. همین .
- او خوب است و من بد. آخر بگو ببینیم چرا این موضوع را پیش کشیدی؟ هیچوقت به خاطر من خطور نکرده بود که او را با خودم بیرون ببرم.
- پس بمن قول بده که اینکار را نمیکنی.
- اما من دوست ندارم راجع به چیزی قول بدهم .
- چرا؟
- چون آدم هیچوقت نمیداند چه اتفاقی خواهد افتاد .
- پس خیال داری او را با خودت بیرون ببری، نه؟
- بنیامین گفت : نه ، بتو قول میدهم که قصد بیرون بردن او را ندارم .
- حالا قول بده که هیچوقت این قصد را نمیکنی.
- این قول احمقانه ای است.
- بنیامین، بمن قول بده.
- بسیار خوب به عیسای مسیح قسم که من هیچوقت از اینسون را بیرون نخواهم برد.
- قسم میخوری؟
- بله ..
- متشکرم.
- خوب. حالا دیگر برویم توی زختخواب

۵

- چند روز بعد در منزل خانواده برادوك . پشت ميز شام
موضوع الن را بينسون بارديگر پيش كشيده شد .
آقاي برادوك گفت : الن امروز از دانشكده برگشته است .
براي تعطيلات آمده است . بنيامين روي گوشت خود كمی نمك پاشيد .
پدرش گفت : بن ؟
- بله ؟
- بنظر من اگر او را به جائي دعوت كني ، خيلي خوب مي شود .
بنيامين از پاشيدن نمك دست برداشت ، چه گفتي ؟
- فكر ميكنم اگر يكي از روزهاي هفته بعد او را به شام دعوت
كني خيلي خوب ميشود .
بنيامين گفت ، چرا بايد اينكار را بكنم ؟
- چون من ميخواهم .
- تو ميخواهي ؟

— بله .

— آخر چرا باید اینکار را بکنم ؟

پدرش گفت : میدانم بن، چون آنها به این کار علاقه نشان داده اند و برای ما کارهای خوبی کرده اند، و این وسیله خوبی برای حفظ روابط دو خانواده است .

— مگر روابط ما خوب نیست؟

— فکر میکنم بهتر بشود .

— بنظر من با اندازه کافی خوب است .

مادرش گفت: بن بنظر تو آیا او دختر جذابی نیست؟

بنیامین گفت : بله، اما موضوع این نیست .

— من فکر میکنم او یکی از زیباترین ...

بنیامین نمکدان را دوباره روی میز گذاشت و گفت: مادر،

او دختر زیبایی است. اما من و آلن با هم جور نیستیم .

— از کجا میدانی؟

بنیامین گفت: میدانم. يك روز با او بیرون رفتم.

— کی؟

— وقتی دبیرستان بودیم .

پنج سال پیش؟

— بله، پنج سال پیش، مادر.

— و از هم خوستان آمد؟

— نه.

خانم برادوك گفت: مطمئن هستم که حالا دیگر وضع خیلی

فرق کرده است .

بنیامین گفت: پنج سال پیش خوش نگذشت و حالا هم خوش

نمیگذرد .

آقای برادوك که دهانش را با دستمال سفره پاک میکرد گفت:

بن میدانم مشکل چیست؟ هر وقت که آقای را بینسون اینجا میآید تو

با او میگوئی که دخترش را دعوت خواهی کرد .

— آخر او خودش از من میخواست. یعنی من باید بگویم نه اصلاً نمیتوانم. دعوتش نمیکنم .

— نگاه کن بن.

— پدر او واقعاً از من انتظار ندارد که دخترش را دعوت کنم فقط حرفش را میزند .

آقای برادوك به پسرش نگاه کرد و گفت: تو اشتباه میکنی او بطرز خاصی بمن خبر داد که دخترش بر گشته است. مطوری بمن گفت که بتو اطلاع بدهم. بنیامین گفت: بسیار خوب. کار دو چنگال را از بشقاب برداشت و مشغول برش گوشت گردید و ادامه داد: اگر يك بار دیگر از من چنین خواهشی کند با او میگویم که هرگز قصد اینکار را ندارم قصد ندارم دخترش را ببینم .

— پس از شام با و سری بزن.

بنیامین سرش را بلند کرد و کار دو چنگال را روی بشقاب انداخت: آخر فایده این کار چیست؟

— بن یعنی وقت تو اینقدر با ارزش است ؟

— ربطی به وقت من ندارد .

— آیا تماشای تلویزیون و مشروب خوری شبانه آنقدر مهم است

که حاضر نیستی يك شب را صرف کاری برای دیگری بکنی ؟

—الن را ببینسون و من باهم هیچ توافقی نداریم ! من و الن

را ببینسون باهم جور نیستیم! آقای برادوك سرش را تکان داد: بنظر من او با اندازه تو روشن فکر نیست مگر نه؟

— خواهش میکنم دست بردار!

— بنظر من خیلی سخت است که آدم يك شب را با آدمی بگذراند

که سطح فکرش پائین است، مگر نه؟

— تو خیلی خوب میدانی که بی میلی من ربطی به این موضوع

ندارد .

خانم برادوك گفت: هیس! چرا اینطوری صحبت میکنند. اگر

بنیامین اصلاً نمیخواهد او را با خودش...

— نه اینکار رامیکنم .

خانم برادرک گفت: خیلی خوب پس من خانواده را بینسون را
را به شام دعوت میکنم.

— بله ؟

— یکی از شبهای هفته آینده خانواده را بینسون را به شام
دعوت میکنم .

بنیامین اخم آلود به بشقاب خود نگاه میکرد .

پدرش گفت: به این موضوع اعتراض خاصی داری ؟

بنیامین گفت: نه، البته اعتراضی ندارم .

آهسته و آرام بقیه شام را خورد. منتظر شد تا مادرش میز را

تمیز کند بعد سر خورد و یک فنجان قهوه نوشید و وقتی از اینکارها
فراغت یافت گفت: معذرت میخواهم من میروم بهالن تلفن کنم .

ساعت هفت شب بعد بنیامین یک بطری بوربون از گنجۀ شراب

بیرون آورد و چندین جرعه طولانی نوشید. بعد دهانش را با پشت دست

پاک کرد چند دقیقه بعد اتومبیل خود را سرپیچ مقابل منزل خانواده

را بینسون متوقف کرد. از سنگفرش جلوی خانه به سمت در جلورفت

شب در رسیده بود و همه جا تاریک بود چراغ ایوان را برایش روشن

کردند .

آقای را بینسون تقریباً بلافاصله پس از آنکه بنیامین زنگ

رانواخت در را باز کرده در حالیکه دست بنیامین را میفشرد لبخندی

زد و گفت: خوب برادوک درست بموقع رسیدی.

بنیامین بدنبال او وارد خانه شد .

آقای را بینسون گفت: مثل اینکه بانوی جوان هنوز لباس

نپوشیده است. بنیامین را به راهروی پشت خانه و به داخل ایوان عقب

هدایت کرد. زن او روی صندلی نشسته بود و گیلاسی مشروب در دست

داشت با ورود بنیامین سرش را بلند کرد اما کوششی نکرد تا لبخند

بزندویا از جا برخیزد .

بنیامین گفت: سلام .

آقای رابینسون دستهایش را در جیب فرو برد اما فوراً دست
چپش را در آورد تا به ساعت نگاه کند، بینم بایک مشروب مختصر
موافقی؟

— بسیار خوب .

— هنوز بوربون میخوری؟

— بله .

بنیامین منتظر بیرون رفتن آقای رابینسون شد سپس روبه
سوی خانم رابینسون برگرداند که هنوز نشسته بود و به جامهای
بزرگ شیشه که اطاق را احاطه کرده بود نگاه میکرد.

بنیامین گفت: گوش کن این نظر من نیست پدرم گفته بود که
بیایم اینجا .

خانم رابینسون بی آنکه به او نگاه کند آهسته گفت: بنیامین
مگر من این موضوع را به صراحت با تو مطرح نکرده بودم؟
بنیامین قدمی به او نزدیک شد و گفت: من که گفتم نظر پدرم را
رعایت کردم پدرم فکر میکنند اگر من اینکار را بکنم یک
زست اجتماعی

— بنظرم من صراحتاً عقیده خودم را بتو گفتم .

— بله تو گفتی خانم رابینسون .

— خوب پس اینجا چه کار میکنی؟

— چون یا باید این کار را میکردم و یا همه شما را به مهمانی
دعوت میکردم و متأسفانه من نمیتوانم مهمانی را تحمل کنم متوجه
میشوی؟

خانم رابینسون جرعه‌ای مشروب سر کشید .

بنیامین گفت: الان اورا میبرم بیرون با هم شام و مشروب میخوریم
و بعد او را برمیگردانم منزل. همین! دیگر هرگز دختر تو را بیرون

نمیبرم هیچوقت پس ناراحت نباش!

— اما من ناراحت هستم .

— ها؟

— من از این موضوع خیلی ناراحت هستم. بنیامین.
آقای رابینسون بادو گیلان مشروب یکی برای خودش و
دیگری برای بنیامین وارد ایوان شد. و گیلانها را روی يك صندلی
کنار خانم رابینسون قرارداد .
به يك صندلی اشاره کرد و گفت، بنشین، بنشین .

بنیامین نشست .
آقای رابینسون گیلان مشروب را بلند کرد و گفت، خوب، به
سلامتی تو و وعده ملاقات .

بنیامین در حین نوشیدن مشروب از لبه گیلان به خانم
رابینسون نگاه میکرد. او هنوز صاف روی صندلی نشسته بود و از
شیشه‌ها به محوطه تاریک عقب‌خانه مینگریست .
آقای رابینسون گفت، بن؟
— بله .

— چند سال است که تو و الن همدیگر را ندیده‌اید؟
— یادم نیست .

الن بالباسی مرتب و قهوه‌ای رنگ در آستانه در ایوان ظاهر
شد. در يك دست کت سبز رنگی داشت و سرگرم منظم کردن گوشواره
کوچک طلائی خود بود لبخندی زد و گفت : سلام .
بنیامین گفت : سلام. به او نگاه کرد و دوباره به زمین چشم
دوخت .

آقای رابینسون گفت، چه شده الن؟
الن گفت، گیره این گوشواره شکسته است، و بار دیگر کوشید
که گوشواره را به گوش بگذارد . آنوقت با چهره درهم رفته به بنیامین
گفت، اشکالی دارد من این گوشواره را نگذارم ؟
— نه .

الن گوشواره دیگر را در آورد و هر دو را توی يك زیرسیکاری
بلوری گذاشت. بعد نشست و کت سبز رنگ را تا کرد .
آقای رابینسون گفت: داشتم از بن میپرسدم که چند سال است

همدیگر را ندیده‌اید .
 الن گفت: نمیدانم مثل اینکه موقعی که دبیرستان بودیم يك
 دفعه باهم بیرون رفتیم، نه؟
 بنیامین گفت: بله. همینطور است.
 آقای رابینسون سرش را تکان داد و به مشروب خود
 نگاه کرد. با تبسمی گفت: خوب امشب باید مواظب خودت باشی تو
 نمیدانی بن چه حقه‌هایی در مشرق یاد گرفته‌است.
 مشروب را در گیلان چرخاند آنرا چشید سپس به صدلی تکیه
 داد و به بنیامین نگاه کرد:
 - می‌خواهید کجا بروید ؟
 - بله ؟
 - می‌خواهید کجا بروید ؟
 بنیامین گفت: هولیوود.
 - می‌خواهید تا آنجا بروید ؟
 - چه گفتی ؟
 - گفتم که می‌خواهید تا آن شهر بروید و همه جاهائی را که شبها
 باز هستند بگردید؟
 بنیامین مشروب را تمام کرد و گیلان خالی را روی میز
 کنار خود گذاشت و گفت: بیا برویم .
 بنیامین از جا برخاست الن نیز بلند شد و کت خود را به اوداد
 در حالیکه الن را در پوشیدن کت کمک میکرد نگاهش به تصویر
 خانم رابینسون در یکی از شیشه‌ها افتاد خانم رابینسون روبرو گردانده
 و باو خیره شده بود. بنیامین گفت: زود برمیگردیم .
 آقای رابینسون گفت: عیبی ندارد، تاسه وقت که دلتان
 میخواهد با هم باشید .
 الن سوار اتومبیل شد، بنیامین در را محکم بست. اتومبیل
 را دور زد تا پشت فرمان بنشیند. موتور را روشن کرد و از پیچ
 دور شد .

الن گفت ، مادر من امروز رفتار عجیبی داشت .

– چه میگفت ؟

– بله ؛

– منظورم اینست که از چه حرف میزنی .

– از مادرم . امروز يك حالت بهت زدگی داشت . دلیلش

را نمیدانم شاید ناراحتی فکری دارد .

– چه ناراحتی ؟

– نمیدانم .

بنیامین اتومبیل را از يك سرایشی رد کرد و وارد شاهراه

شد .

الن گفت؛ تو او را خوب نمیشناسی ، نه ؛

– نه ، نمیشناسم .

– فکر کردم شاید خیال کنی آدم بی ادبی است .

– داری از طرف او معذرت میخواهی ؟

الن گفت؛ نه . فقط میترسم از رفتار او بد جوری استنباط

کرده باشی . ولی وضع امروز او استثنائی است .

بنیامین پدال گاز را تاته فشار داد و اتومبیل را به خط دوم

جاده هدایت کرد . پشت سر او اتومبیلی بوق زد . بنیامین از

آینه به او نگاه کرد ، و سپس اتومبیل را به مسیر سریع السیر

شاهراه برد .

الن گفت؛ حالا منزل خودتان زندگی میکنی ، بله ؛

– درست است .

الن سری تکان داد و گفت؛ برنامه هائی هم برای آینده داری؟

– نه .

– هیچ شغلی ، دوره فوق لیسانس یا کاری در نظر نگرفته ای؟

بنیامین دوباره اتومبیل را با سرعت به خط میانی برد ،

بوق زد و از اتومبیلی که او را تعقیب کرده بود سبقت گرفت . الن

با نگاهی کنجکاوانه پرسید ؛ خوب آن جایزه ای که بتو دادند

چطور شد ؟

- چطور شد ؟

- میپرسم آن جایزه چطور شد ؟

بنیامین گفت: ولس کردم .

- چطور ؟

- ولس کردم .

الن گفت: اوه، چرا اینکار را کردی ؟

بنیامین سرعت را زیاد کرد و کاملاً نزدیک اتومبیل جلوئی شد و شروع کرد به بوق زدن. راننده اتومبیل جلوئی دستش را بالا برد و سرش را طوری تکان داد که بنیامین از بوق زدن دست بردارد. بنیامین چند اینچ باو فاصله داشت و هنوز بوق میزد. بالاخره در خط مجاور جا باز شد و راننده جلوئی وارد آن خط شد. بنیامین سبقت گرفت .

الن گفت : ناراحت هستی ؟

- نه .

- همیشه اینطور رانندگی میکنی ؟

- بله .

الن از شیشه جلوی اتومبیل بیرون را تماشا میکرد . نام اولین کلوب شبانه «کلوب رنسانس» بود. الن بمحض ورود کت خود را به دختری که پشت پیشخوان ایستاده بود داد. مردی آنها را به میزی در وسط سالن راهنمایی کرد. جزیک نفر که در گوشه ای نشسته بود و بنیامین و الن کسی دیده نمیشد. در انتهای سالن محل ارکستر قرار داشت . آنجا يك پيانو و چندین طبل بچشم میخورد اما صدای آهنگی شنیده نمیشد . بنیامین پس از آنکه دو گیلان مشروب برایشان آوردند گفت ،

- شام میخوری ؟

- میل دارم کمی بخورم .

بنیامین به پیشخدمت گفت: لیست غذاها را بیاورید.
— شام دو نفره میخواهید قربان؟
بنیامین گفت: نه، فقط برای خانم.
پیشخدمت سر تکان داد و رفت.
الزبت گفت: تو غذا نمیخوری؟
بنیامین گفت: نه. گیلاس مشروب را برداشت و یک جرعه نوشید.

— چرا؟

— من میل ندارم؛

لحظه‌ای بعد مستخدم با «منو» برگشت. اما الزبت سرش را
بعلامت نفی تکان داد و گفت: متشکرم. عقیده‌ام عوض شد.
اسم کلوب دوم «اینتریور» بود و موقعی که الزبت و بنیامین
وارد میشدند دسته ارکستر سرگرم نواختن بود. میزی پیدا کردند
و بنیامین سفارش دو گیلاس مشروب داد.
بنیامین گفت: میخواهی برقصی؟
— تو چگونه؟

بنیامین شانه‌هایش را بالا زد و از جا برخاست. الزبت هم برخاست
و بدنبال او به پیست رفت. لحظاتی چند رقصیدند، آن وقت بنیامین
دستهایش را پائین افکند و با سر به میز اشاره کرد و گفت: مشروبها
را آوردند. از میان چند زوج دیگر که مشغول رقص بودند راهشان
را به سوی میز باز کردند.

در کلوب بعدی استرپ تیز نمایش میدادند. الزبت بدنبال
بنیامین وارد کلوب شد، کتشی را کندو به متصدی مربوطه داد.
بنیامین به انتهای سالن رفت و در زیر صحنه میزی انتخاب کرد
و نشست. وقتی الزبت آمد بنیامین با سر به صندلی مقابل خود
اشاره کرد.

— بنیامین.

— بنشین.

— خوب بنیامین ؟

— بله ؟

— قرار است من پشت به صحنه بنشینم ؟

— بله .

— مگر نمیشد يك میزی دورتر پیدا کنیم ؟

— نه .

الن لحظه‌ای تأمل کرد و سپس روی صندلی نشست بنیامین پس از سفارش مشروب دستهای خود را در جیب فرو برد و سر گرم تماشای نمایش شد .

يك دسته ارکستر كوچك در کنار صحنه مشغول نواختن بود و در وسط صحنه زنی پشت به مردم خم شده بود و از میان پاها به تماشاچیان نگاه میکرد و لبخند مهزذ مدتی بهمان حال ایستاده بود و باسنش را هماهنگ با موسیقی بحرکت در می‌آورد سپس راست شد و شروع کرد به جست و خیز در اطراف صحنه . دو منگوله ظریف از کلاهك کمرش آویزان بود و به دو منگوله بزرگ منتهی میشد. و در حین راه رفتن منگوله‌ها را میچرخاند .

پیشخدمت دو کیلاس مشروب را روی میز بنیامین گذارد .

الن گفت، مشروب مرا هم میخوری ؟

— برای چه ؟

— دلم میخواهد تو بخوری .

— مست هستی ؟

— بله .

بنیامین مشروب او را از روی میز برداشت. تاته نوشید و کیلاس خالی را مقابل او قرار داد. و گفت: چرا نمایش را تماشا نمیکنی .

الن رو بروی او در صندلی نشسته بود و به او نگاه میکرد .

الن گفت، بنیامین ؟

— بله ؟

— از من بدت می‌آید؟

— چه گفتی؟

— آیا به علتی از من بدت می‌آید؟

بنیامین گفت: نه، چرا باید بدم بیاید؟

— نمیدانم.

بنیامین گیلان را در دست گرفت و دوباره به صندلی پشت داد. زن روی صحنه هنوز سرگرم جست و خیز بود ولی منگوله‌ها را بجای چرخاندن با دست بالا گرفته بود. ناگهان ایستاد و به تماشاگران رو کرد. منگوله‌ها را به پائین انداخت، همه نوازندگان جز طبال از نواختن دست برداشتند. طبال با چوب‌های کوتاه خود مدام به طبل میکوفت و زن بدن خود را به این سو آن سو می‌جنباند و منگوله‌ها نیز حرکت میکردند. سرعت چرخش خود را آنقدر زیاد کرد که منگوله‌ها حول سینه‌هایش به گردش در آمد. بسیاری از مشربها دست زدند.

بنیامین هم دستهایش را از جیب در آورد و دست زد و گفت:

تویك نمایش بزرگ را ندیدی.

الن روبرگرداند و به تماشای منگوله‌هایی که دور سینه زن

می‌چرخید پرداخت و بار دیگر روبرگرداند دستهایش را روی زانوها

گذاشت و از میان هوای دود گرفته به بالا چشم دوخت.

بنیامین گفت: خوش آمد؟

الن جوابی نداد.

— تو میتوانی این کار را بکنی؟

— نه.

ناگهان رقاصه یکی از منگوله‌ها را گرفت و آنرا در جهت

دیگر تاب داد بطوری که منگوله‌ها در جهت‌های مختلف می‌چرخیدند

مشربها باز دست زدند زن دستهایش را به آرامی در طرفین خود

پلند کرد و اندکی خم شد سپس به جلوی صحنه رفت الن تنها کسی

بود که برای تماشای صحنه صندلی‌اش را نچرخانده بود رقاصه در

حال رقص بسوی صندلی الن رفت و بجلو خم شد و منگوله‌ها را در مقابل چهره‌الن به چرخش در آورد و به بنیامین چشمک‌زد. هنوز دستهایش را در طرفین خود بالا گرفته بود. چند مرد در عقب سالن خندیدند بنیامین نیمه خیز شد و کیلاس مشروب را روی میز قرار داد با چشمان خشمگین به رقاصه نگاه کرد و سپس متوجه الن گردید. الن هنوز صاف روی صندلی خود نشسته و از میان هوای دود گرفته به بالا نگاه میکرد و هر چند لحظه منگوله‌ها از برابر چشمش میگذشتند. الن گریه میکرد. بنیامین ناگهان از جا برخاست و دستش را مانع چرخش منگوله‌ها کرد. منگوله‌ها از چرخش باز ایستادند. مردی از عقب سالن غرولند کرد. بنیامین دست الن را گرفت و او را به دم در برد تا کتش را بگیرد.

وقتی به پیاده‌رو رسیدند بنیامین گفت: الن؟
 - ممکن است مرا فوراً ببری منزل؟ خواهش میکنم.
 - الن من متأسفم.
 الن با پشت دستها گونه‌هایش را پاک کرد و گفت: بنظرم بهتر است بروم منزل، خواهش میکنم!
 - آخر الن؟

الن گفت: اتومبیل کجاست؟ و دستهایش را در جیب کت فرو برد و خیابان را به جستجوی اتومبیل نگاه کرد.
 بنیامین گفت: الن، گوش کن. اما الن در طول پیاده‌رو برآه افتاد، الن؟
 الن تندتر از او راه میرفت و در حالیکه اشک میریخت گفت:
 لطفاً مرا به منزل ببر.
 بنیامین خودش را باو رساند و گفت: آخر يك دقيقه صبر کن!
 من متأسفم که ترا آنجا بردم.
 الن با ردیگر قدمهایش را سریعتر کرد و گفت: من میخواهم بروم
 منزل!

بنیامین دست او را گرفت تا از حرکتش بازدارد و گفت: الن.
میخواهم بتو چیزی بگویم .

— مرا ببر منزل!

— نمیگذاری يك چیزی را بتو بگویم؟

— چه چیز را؟

بنیامین که هنوز دست او را گرفته بود گفت: میدانی، تمام این
فکر ها و این کارها و قرار ملاقات و کارهای دیگر ، توصیه پدر و مادرم
بود. مرا مجبور کردند .

الن بار دیگر گونه‌هایش را از اشك پاك كرد و گفت: اوه، چه
حرفهای قشنگی میزنی .

— حالا میفهمی چرا رفتارم اینطور شده، من همیشه اینطور نیستم .

از این رفتار خودم متنفرم .

— خوب، حالا برویم منزل؟

— نمیشود باهم مثلاً شام بخوریم؟

— نه .

— نمیشود فقط نشینیم و باهم صحبت کنیم؟

الن به چهره او خیره شد و گفت: من می‌خواهم بروم منزل!

— اما من فقط دلم میخواهد با تو حرف بزنم .

— بنیامین، مردم مواظب ما هستند .

بنیامین دور و برش را نگاه کرد، بعد او را از پیاده‌رو دور کرد و

بجلوی يك ساختمان برد .

آن‌گاه گفت: ممکن است دیگر گریه نکنی؟

— نه، نمیتوانم .

— سعی هم نمیکنی؟

— نه .

بنیامین لحظه‌ای به او نگاه کرد ، سپس دست دیگر را دور او

حلقه کرد و بخود نزدیک کرد و او را بوسید، چندین لحظه بی حرکت

ایستادند و سرانجام بنیامین رو برگرداند و صدایش را صاف کرد .

الن آهسته گفت: مردم هنوز بما خیره شده اند .

بنیامین باردیگر خواست الن را ببوسد، اما او سرش را دور کرد

و گفت: من نمیخواهم در انظار مردم اینکار را بکنم .

میرویم توی اتومبیل .

— نمی رویم يك چیزی بخوریم ؟

بنیامین دست او را گرفت و با هم بيك رستوران رفتند .

پيشخدمت آنها را به میزی در انتهای سالن هدایت کرد. بنیامین بمحض

نشستن باردیگر دست او را گرفت و گفت: الن ؟

— بله ؟

— حالا حالت خوب است ؟

— بله .

— سعی کن بفهمی که من آنطور که وانمود می کردم نیستم .

الن سرش را تکان داد ،

— متوجه هستی ؟

— پيشخدمت اینجا است .

پيشخدمت با يك دسته یادداشت و قلم، کنار میزشان ایستاده بود .

الن گفت: هامبرگر .

بنیامین به پيشخدمت گفت : بسیار خوب ، دونا . پيشخدمت

سفارش را یادداشت کرد و از میز دور شد. بنیامین مجدداً به الن چشم دوخت .

مدتی دراز محو تماشای او بود و بالاخره گفت : الن؟ خیلی دلم

میخواهد خیال بدی، راجع بمن نکنی . من آنطور که وانمود می کردم

نیستم، اصلاً .

الن گفت: خوب. لا بد مریض هستی، نه ؟

— مریض ؟

— منظورم اینست که چرا اینطور ناراحتی ؟

— نمیدانم. از وقتی که فارغ التحصیل شده‌ام دچار این وضع بوده‌ام .

الن دستمالش را روی زانوهای پهن کرد. درسکوت بانتظار غذا نشستند . بنیامین هامبرگر خود را برداشت ولی دوباره در بشقاب گذاشت و گفت: خیلی حالم بد است. و میخواهم از تو معذرت بخواهم . چون من اصلا در حال عادی نیستم .

الن در جواب سرش را تکان داد .
بنیامین به هامبرگر خود نگاه کرد. آنرا از بشقاب برداشت و به دهان برد .

مدتی از نیمه شب گذشته بود که به جلوی منزل خانواده را بینسون رسیدند و اتومبیل را متوقف کردند . لحظاتی چند آرام کنار هم نشستند . بعد الن روبه سوی بنیامین کرد و لبخند زد ،
میخواهی بیائی منزل ما؟ برایت مشروب میآورم. یا چای درست میکنم .

بنیامین سرش را تکان داد و گفت : راستش، زیاد تشنه نیستم .
الن سرش را تکان داد و بار دیگر سکوت برقرار شد. بالاخره الن گفت: خوب، مثل اینکه بهتر است من بروم .

بنیامین دست او را گرفت. الن روبه سوی او بر گردانده سرش را جلو برد و او را بوسید .

پس از بوسیدن، الن گفت: بنیامین؟

— بله الن؟

— توی خانه راحت تر نیست؟

— آخر من نمی‌خواهم — یعنی نمی‌خواهم کسی را بیدار

کنم .

الن دست بسوی دستگیره در اتومبیل برد و گفت : نه نمی‌گذارم

کسی بیدار بشود، بیا برویم تو .

بنیامین گفت: يك كمی صبر كن. دست او را گرفت و بجای خود
برگرداند، آخر چرا میخواهی توی خانه برویم ؟

— چون آنجا راحت تر هستیم .

— مگر توی اتومبیل راحت نیست ؟

الن با چهره درهم پرسید: مگر اشکالی دارد ؟
— بله ؟

— چرا نمیخواهی بیائی توی خانه ؟

بنیامین گفت: فکر کردم - فکر کردم شاید بهتر باشد جای

دیگری برویم. يك جای دیگر .

— خیلی خوب .

بنیامین اتومبیل را روشن کرد .

الن گفت: کجا داریم میرویم ؟

— میرویم به يك بار. حتماً این اطراف يك بار هست .

الن گفت: هتل تافت بار ندارد ؟

بنیامین با و نگاه کرد .

— نه، یادم نیست .

— برویم آنجا .

— کجا؟ هتل تافت ؟

الن سرش را تکان داد .

بنیامین گفت: بگذار ببینم. آنجا دور نیست ؟

الن گفت: فقط يك میل راه است .

بنیامین گفت: يك میل راه، اما ممکن است بار نداشته باشد .

— برویم ببینم. شاید داشته باشد .

— اما الن، برای چه - چرا گفتی برویم هتل تافت .

الن برگشت و بار دیگر او را نگاه کرد، مگر اشکالی

دارد ؟

— نه اشکالی ندارد. اما من نمیدانم که بار دارد یا نه. برویم ببینیم

شاید هم داشته باشد .

وارد اطاق «وراندا» شدند و ال میزی را در گوشه اطاق ، کنار پنجره انتخاب کرد . بنیامین در کندن کت باو کمک کرد و نشستند . ال چند لحظه از پشت پنجره به تماشای زمینهای اطراف پرداخت ، بعد رو به بنیامین کرد و گفت ، حس میکنم قبلا هم اینجا آمده ام . اینجا سالن رقص دارد ؟

- نمیدانم .

- گمان میکنم سالن رقص دارد . مثل اینکه يك دفعه برای شرکت در مهمانی اینجا آمدم .

بنیامین بی آنکه اورا نگاه کند سری تکان داد . ال لب باز کرد که حرفی بزند اما ناگهان نگاهش بدراطاق «وراندا» خیره شد . بجلوخم شد و دستش را روی بازوی بنیامین گذاشت و گفت ، آنجا مردی هست که چشم از ما بر نمیگیرد .

بنیامین سرش را تکان داد .

- متصدی آسانسور است . از وقتی که آمدیم متوجه ما

است .

- ال ، بیا برویم .

- ببین ، دو نفر هستند . دارندراجع بما حرف میزنند .

- ال ...

- همینطور دم در ایستاده اند و بمانگام میکنند و باهم حرف می-

زنند . یکی از آنها بما اشاره کرد .

در این موقع پیشخدمت دو گیلان مشروب روی میز گذاشت و رفت . ال سر بلند کرد و با نگاهی کنجکاو و تعقیب او پرداخت ، چه خبر شده؟

بنیامین صدایش را صاف کرد .

- بنیامین ؛ با تو هستم .

- ال ، بیا برویم .

- چرا برای ما مشروب آورد .

- من موقع ورود سفارش دادم .
 - نه، تو سفارش ندادی .
 - خواهش میکنم بخور. مهم نیست .
 - چه گفتی ؟
 - مشروبت را بخور، عیب ندارد .
 - مثل اینکه اشتباه کرد .
 بنیامین سرش را تکان داد و گفت: نه ، اشتباه نکرد. من موقع
 ورود سفارش دادم .
 - نه، تو سفارش ندادی .
 - الی، گفتم که من سفارش دادم. موقعی که از کنارش میگذشتیم
 آهسته گفتم .
 - چرا این را میگوئی ؟
 - چون من سفارش دادم .
 - نه سفارش ندادی .
 - حالا ممکن است لطفاً مشروبت را بخوری ؟
 الی بمشروب مقابل خود نگاه کرد و گفت ، اما من این را نمی-
 خواستم .
 بنیامین گفت ، لعنت بر شیطان ! دست بردگیلاس هارتینی را
 برداشت و بسرعت نوشید .
 - بنیامین، چه اتفاقی افتاده ؟
 - هیچ اتفاقی نیافتاده .
 - نه، یک خبری هست. بگو ببینم ؟
 بنیامین گفت: هیچ، از اینجا خوشم نمیآید .
 - چرا ؟
 - برای اینکه خوشم نمیآید .
 - خوب ، چرا راجع به سفارش دادن مشروب بمن دروغ
 میگوئی .
 - دروغ نگفتم .

— پس چرا اینقدر مضطرب هستی ؟

بنیامین گفت: بیا از اینجا برویم! و ناگهان از جا برخاست و زانوهاش بسختی بامیز برخورد کرد. کت ال‌نرا از روی صندلی خالی برداشت. از جیب خود مقداری پول در آورد و روی میز انداخت. بعد دست

ال‌نرا گرفت و گفت: بیا ، بیا برویم !

با عجله پیشاپیش ال‌نرا از اتاق «وراند» خارج شد و وارد راهرو گردید. یکی از متصدیان راهنما با دیدن او ایستاد و گفت: شب بخیر آقای گلاداستون بنیامین اعتنائی نکرد و به راه خود ادامه داد.

ال‌نرا گفت: بنیامین ؟

بنیامین در حالیکه او را با خود میکشید گفت: زود باش!

— بنیامین، مگر تورا اینجا میشناسند ؟

سر سراراطی کردند و به جلوی هتل و محوطه پارکینگ رسیدند بنیامین در اتومبیل را باز کرد. کت ال‌نرا با خشونت به او داد و گفت: لطفاً سوار شو .

— آخر بنیامین ؟

— لعنت بر شیطان، بالاخره سوار میشوی؟

ال‌نرا سوار اتومبیل شد بنیامین در سمت ال‌نرا بست و بسمت در

دیگر رفت .

وقتی سوار شد و در را بست با دستها صورت خود را پوشاند. مدتی طولانی نشسته بود و در حالیکه با دستها چهره خود را پوشانده بود سرش را تکان میداد و بالاخره گفت: ال‌ن؟ من تورا دوست دارم تورا خیلی دوست دارم .

ال‌ن به او نگاه کرد اما جوابی نداد .

— ال‌ن حرفم را باور میکنی ؟

ال‌ن سرش را تکان داد .

— باور میکنی؟

— بله .

— سهاله‌است که هیچ‌کس را مثل تو دوست نداشته‌ام تو اولین

کسی هستی که میتوانم تحمل کنم.
الن یکی از دستهای او را از چهره اش دور کرد و در دست
خود گرفت.

-الن، سراسر زندگی را تلف کرده ام، همه اش مهمل بود.
لحظه ای مکث کرد بعد دست الن را از دست خود کنار زد و
سرش را تکان داد. سوچی اتومبیل را از جیب خود در آورد و گفت: متأسفم
تورا میبرم منزل.

الن او را که مشغول روشن کردن اتومبیل بود نگاه کرد و
گفت: بینم بنیامین؟
-بله، الن.

-تو با کسی رابطه داری؟
نگاه بنیامین روی دستهای خود ثابت ماند.
الن سرش را تکان داد و گفت: متأسفم.
-الن؟

-متأسفم، بمن ربطی ندارد.
بنیامین آهسته اتومبیل را خاموش کرد مدتی به دست خود خیره
شد بعد به آرامی سر برداشت و از شیشه جلوی اتومبیل به بیرون
نگاه کرد و گفت: خود بخود پیش آمد. از آن پیش آمده های مزخرفی که
مثل چیزهای دیگر اتفاق می افتد. روبه سوی الن کرد و ادامه داد:
می فهمی؟ الن، متوجه میشوی؟

الن سرش را تکان داد.
-حالا نظرت راجع به من چیست؟

-بله؟
-راجع به من چه فکر میکنی؟

الن سرش را تکان داد.

-آخر چه فکر میکنی؟

الن شانه هایش را بالا انداخت و گفت: فکر میکنم که تو با
کسی رابطه داشتی. غیر از این چه فکری میتوانم بکنم.

-ازمن متنفر هستی؟
 -الذباچهره درهم به اونگناه کرد .
 -متنفر نیستی؟
 -الذباردیگر دست او را گرفت و گفت: بنیامین؟ نکند شوهر
 داشت؟ بله؟
 -بنیامین سرش را تکان .
 -خانواده داشت؟
 -بله یک پسر و شوهر .
 -خوب، آنها موضوع را فهمیدند؟
 -نه .
 -و حالا همه چیز تمام شده؟
 -بله .
 -الذ سرش را تکان داد و گفت: خوب پس چرا باید از تو متنفر
 باشم؟
 -بنیامین روبرو گرداند و گفت: اما الذ منظورم اینست که اگر
 این زن کسی باشد که بشناسی چطور؟
 -الذ گفت: نمیدانم
 -در این صورت ازمن متنفر میشدی؟
 -گمان نمیکنم. حالا مگر اینطور است؟
 -بله؟
 -من می شناسمش؟
 -نه .
 -لابد از آن زنهای باراست؟
 -بنیامین سر تکان داد .
 -خوب، لابد یک زن تنها و خسته بود.
 -بله .
 -حدس میزنم که تو او را از تنهایی نجات دادی، البته بمن
 مربوط نیست. متأسفم که متوجه موضوع شدم .

راستی؟
مثل اینکه مطلع بودن من سبب ناراحتی ات شد.
-الن، ناراحت نشدم، اما آیاتو- آیایس از اطلاع از این
موضوع بازهم با من بیرون میآئی؟
-چرا نیایم.

-خیلی خوب، میتوانم به بیرون دعوت کنم؟
-اگر تو بخواهی، البته.
-فردا؟ فردا میتوانیم قرار بگذاریم؟
-بسیار خوب.

-خوب پس فردا تمام روز را با اتومبیل گردش میکنیم و یا به جائی
میرویم.الن سرش را تکان داد.

- مطمئن هستی که مایلی؟ اگر مایل نیستی مجبورتم نمیکنم
مایلم.

-واقعا مایل هستی؟

-بله واقعا هستم.

صبح روز بعد هوا صاف بود و برپهنه آسمان ابری بچشم نمیخورد
بنیامین اتومبیل خود را جلوی خانه را بینسون متوقف کرد
خیابان خلوت و ساکت بود و فقط صدای چمن زن برقی بگوش میرسید
بنیامین به جله از روی چمن گذشت و بسوی در رفت. در زد و بانتظار
ماند چند لحظه بعد خانم را بینسون در را گشود. کت سبز رنگ خانگی
بتن داشت. بنیامین باونگه کرد، از روی شانه های او نگاه کرد بداخل
خانه افکند، سپس با ردیگر متوجه چهره خانم را بینسون شد. بنیامین
گفت:

-امروز من والن میخوام با اتومبیل گردش کنیم.

خانم را بینسون قدم به بیرون نهاد و در را پشت خود بست و
گفت: میشود توی اتومبیل تو با هم حرف بزیم؟ یا بهتر است توی خانه
حرف بزیم.

-راستش من گمان نمیکنم حرفی داشته...

خانم رابینسون دستهایش را بجیب برد و گفت: ان هنوز خوابیده است .

از ایوان جلوی در پائین آمد و بسوی اتومبیل بنیامین رفت، از کنار باغبان که گذشت سری تکان داد. به اتومبیل رسید و سوار شد. بنیامین مدتی ایستاده بود و حرکات او را مینگریست . عاقبت سرخود را به نارضائی تکان داد و از نزدیک باغبان بسوی اتومبیل رفت .

- خانم رابینسون ؟

خانم رابینسون بدون آنکه به او نگاه کند گفت: سوار شو

بنیامین .

- من واقعاً فکر نمیکنم حرفی داشته باشیم که بزنیم.

- بیا سوار شو .

بنیامین چند لحظه دیگر تأمل کرد، بعد اتومبیل را دورزد و پشت فرمان نشست .

خانم رابینسون با اشاره به مسیر مقابل گفت: برو آنطرف

بلوك . . .

بنیامین اتومبیل را روشن کرد و گفت: خانم رابینسون ، دلخور نشو. اما فکر میکنم راجع به این موضوع يك کمی احساساتی فکر میکنی. گمان نمیکنم. موضوع خیلی مهمی پیش آمده باشد که لازم شود...

- چند ساختمان پائین تر پارک کن .

بنیامین ترمزدستی را آزاد کرد و آهسته اتومبیل را از پیچ خیابان گذراند و چند ساختمان دور از منزل رابینسونها توقف کرد. موتور را خاموش نمود و به صندلی خود تکیه داد. لحظاتی دراز سکوت کامل بود و فقط صدای چمن زن برقی از پشت سر بگوش میرسید .

بالاخره خانم رابینسون گفت : بنیامین ، متأسفم که کار

با اینجا کشیده .

- بنیامین سرش را تکان داد .
 - اما بتو میگویم که دیگر با او ملاقات نکنی.
 بنیامین بار دیگر سرش را تکان داد
 - منظورم را متوجه میشوی ؟
 - بله .
 - خوشحالم. پس چرا موضوع را مختوم اعلام نکنیم؟
 - چون هنوز مختومه نیست .
 - نیست ؟
 بنیامین دستهایش را زیر قسمت پائین فرمان اتومبیل حلقه
 کرد و گفت: نه ، نیست . من خیال ندارم از دستورات تو اطاعت
 کنم خانم را بینسون.
 - بنیامین؟
 - خانم را بینسون بجای این همه حرفها چرا دلیل اعتراضت
 را نمیگوئی . بجای ...
 - میخواهی دلایلم را بگویم ؟
 - بله میخواهم .
 - گوش کن بنیامین. زن دختر ساده‌ای است. زیبا و صاف
 و ساده است.
 - خانم را بینسون ؟
 - زن کاملاً صادق است. کاملاً صمیمی است، اما تو؟ تونه صادق
 هستی و نه صمیمی.
 - خانم را بینسون ؟
 - بله .
 .. معمولاً زن چه ساعتی بیدار میشود ؟
 - اما بنیامین، بنظرم تو لازم نیست نگران این موضوع باشی.
 - بنظر من لازم است. ما با هم قرار گذاشتیم و او منتظر
 من است .
 * - من برایش توضیح میدهم که تون نتوانستی به قرارت عمل کنی.

۔ نہ تو اینکار را نمیکنی۔
خانم رابینسون ناگهان رو بسوی او کرد و گفت، بنیامین؟
تو باید همین حالا بروی خانه خودت و دیگر هیچ وقت به منزل
ما نیائی۔

۔ برو گمشو۔
۔ بنیامین، بی ادب نشو۔
۔ بی ادب نیستم، خانم رابینسون۔
۔ والا اگر مجبور بشوم وضع را خیلی ناگوار میکنم۔
۔ جداً؟
۔ بله جداً۔

بنیامین سرش را تکان داد و گفت، ممکن است پرسم که چه
نقشه‌هایی داری؟
۔ باید بتو بگویم؟
۔ بله باید۔

خانم رابینسون نیمرخ بنیامین را نگاه کرد و گفت، خوب
بنیامین۔ همه چیز را به الن میگویم تا بتوانم او را از تودور کنم۔
چند لحظه به سکوت گذشت۔
بالاخره بنیامین گفت، باور نمیکنم۔
۔ بهتر است که باور کنی۔

۔ خیال نمیکنم بتوانی این کار را بکنی۔ خیال نمیکنم این
چیزها را بتوانی به الن بگوئی۔
۔ امیدوارم مجبور نشوم۔

بنیامین ناگهان رو بسوی او کرد و در حالیکه مچ او را
میگرفت گفت، تو نمیتوانی اینکار را بکنی۔ نمیتوانی اینکار را
بکنی، خانم رابینسون۔

خانم رابینسون به بنیامین خیره شده۔
بنیامین در حالیکه سرش را تکان میداد گفت، خانم رابینسون،
از تو خواهش میکنم چیزی به الن نگوئی۔ خواهش میکنم نکو۔

خانم را بینسون مع خود را از دست او بیرون کشید و گفت،
حالا دیگر برو منزل .

— خانم را بینسون، رسوائی بیارنیاور. از تو خواهش میکنم
رسوائی ایجاد نکنی .

بنیامین چند لحظه به او نگاه کرد. بعد ناگهان روبه در اتومبیل
کرد. و در را باز کرد. سرعت خود را به خیابان انداخت. اتومبیلی
میگذشت و نزدیک بود با او تصادف کند و بوق ممتدی کشید. بی
آنکه در اتومبیل را ببندد با عجله بسمت خیابان منزل را بینسون رفت
از کنار باغبان نیز گذشت. باغبان چمن زنی را رها کرده و او را
میپائید. در جلویی بسته بود بنیامین خانه را دور زد و از راه آشپزخانه
وارد خانه شد و فریاد زد: الز!

از آشپزخانه و اطاق نهار خوری با سرعت گذشت.

— الز! الز!

در طبقه بالادری باز شد. بنیامین با عجله پله‌ها را بالا رفت، الز!
— بنیامین؟

— الز، دارم می‌آیم بالا .

— مگر نمیشود صبر کنی تا من لباس بپوشم؟ الان می‌آیم.
بنیامین با عجله از پله‌ها بالا رفت الز در انتهای راهرو ایستاد
بود بنیامین با عجله بسمت او دوید، دست او را گرفت و بداخل
اطاق کشاند .

الز گفت، چه خبر شده؟

بنیامین نفس نفس زنان گفت، می‌خواهم تورا ببینم. خواهش
میکم بیا پشت منزل و از آنجا من می‌آیم و سوارت میکنم.

— چه می‌گوئی؟

— خواهش میکنم این کار را بکن!

الز با چهره درهم گفت، نه!

— خواهش میکنم!

— آخر چه اتفاقی افتاده؟

بنیامین سعی کرد او را به سمت دربکشاند ولی الن خودش را
از در دور کرد .

- من هنوز لباسم را نپوشیده‌ام .

- همین که پوشیده‌ای کافی است .

- کفش نپوشیده‌ام .

- خوب. بپوش .

- اجازه میدهمی اول صبحانه بخورم .

- زود باش کفشت را بپوش. من همین الان برمیکردم .

بنیامین با عجله از اطاق خارج شد و بسمت یکی از اطاقهای
جلوی خانه رفت و با عجله خود را به پنجره مشرف بر حیاط رسانید،
پرده را کنار زد تا ورود خانم را بینسون را ببیند خانم را بینسون داشت
با سرعت از خیابان می‌آمد و نزدیک چمن رسیده بود بنیامین برگشت
و بسوی راه‌روید. الن دم‌در ایستاده بود .

- چرا کفشت را نپوشیده‌ای ؟

- برای اینکه میخواهم بدانم چه اتفاقی افتاده .

بنیامین با سرعت از کنار او گذشت و وارد اطاق شد کفشها را

از کنار تختواب برداشت و گفت :

- بیا بپوش، راه بیفت .

الن که وسط اطاق ایستاده بود گفت، نه !

- الن !

ناگهان صدای باز شدن دراز طبقه پائین شنیده شد بنیامین
چند لحظه خاموش و آرام ایستاد و بعد کفشها را روی زمین انداخت.

دست‌الن را گرفت و گفت، الن باید چیزی را بتوبگویم .

- چه چیزی ؟

- راجع به آن زن.

- ها؟

- راجع به آن. آن زن پیر.

- راجع به چه چیز حرف می‌زنی ؟

بنیامین سرش را تکان داد و گفت: الن، آن زنی که رابطه‌ام را با او برایت تعریف کردم زنی نبود که شوهر و یک پسر داشت .
- پس کی بود؟

خانم را بین سن دم در ایستاده بود. الن نگاه‌ای به او و سپس به بنیامین انداخت و گفت: چرا یک نفر بمن نمی‌گوید که... و ناگهان حرفش را برید. سرش را بسوی مادر خود برگرداند. خانم را بینسون سرش را پائین انداخته بود، سره‌ای کرد و آهسته اطاق را ترک گفت. الن دست خود را از دست بنیامین درآورد، و همانطور خیره به در نگاه میکرد .

- الن؟

- اوه، خدای من .

- الن؟

- الن بار دیگر گفت: اوه خدای من. لحظه‌ای به بنیامین نگاه کرد و آهسته بسوی پنجره رفت. از پشت شیشه به یکی از خانه‌های همسایه خیره شد. مدتی دراز سکوت برقرار شد. بالاخره بنیامین قدمی بسمت او برداشت و گفت: الن؟

الن برگشت و گفت: از اینجا برو بیرون!

- اما الن ...

الن بسوی او دوید و او را به بیرون هل داد و تکرار کرد: برو

بیرون!

- اما الن ...

- برو بیرون! از این خانه برو بیرون!

او را تا دم در هل داد و از اطاق بیرون کرد و در را با عصبانیت بست

و بار دیگر سکوت بود .

بنیامین پشت در ایستاده بود و خیره به خانم را بینسون نگاه میکرد که در انتهای راهرو ایستاده بود و هنوز همان لباس سبز رنگ را بر تن داشت و بیحرکت به بنیامین خیره مینگریست .

بنیامین به آرامی گفت: الن؟

الن از آنسوی درگفت، اوه خدای من!
خانم را بینسون از انتهای راهرو صدا زده، بنیامین؟ خدا
حافظ. برگشت و در یکی از اطاقها رفت و در را بست .



بنیامین چندین هفته از خانه بیرون نیامد. گاهی کنار استخر
میرفت و به آب خیره میشد و بعضی اوقات آهسته در خیابانهای اطراف
خانه قدم میزد. اما بیشتر وقتها در اطاق خود مینشست به قالی کف
اطاق چشم میدوخت و یا از پشت پنجره به سیمهای تلفن نگاه میکرد.
بالاخره پس از آنکه یک ماه در خانه گذراند و کریسمس نیز گذشته
بود در آغاز سال نو تصمیم گرفت باالن ازدواج کند .

٦

بنیامین صبح روز بعد ، که مصمم ازدواج شده بود ، زود از خواب برخاست . دوش گرفت و چمدان روزگار دانشکده را پیدا کرد و در آن مقداری لباس گذاشت . چمدان و لوازم دیگر را بر داشت و به آشپزخانه رفت و منتظر شد تا پدر و مادرش بیدار شوند . وقتی که پدر وارد آشپزخانه شد بنیامین کمی ناشتائی خورده بود و پشت میز نشسته و دستها را روی زانو قرار داده بود .

آقای برادوك گفت ، زود بیدار شدى . و چون متوجه چمدان و لوازم سفر بنیامین شد خواست حرفى بزند که بنیامین مجال نداد و گفت ، میخوام باالن ازدواج کنم .

— ها ؟

بنیامین مجدداً گفت ، میخوام باالن را بینسون ازدواج کنم .

آقای برادوك در همانجا که ایستاده بود کمی دیگر ایستاد سپس با آرامی کنار میز رفت و روبروی پسرش نشست و گفت ، جدی میگوئی ؟

بنیامین با حرکت سر تصدیق کرد .

— جدی میگوئی ؟

بله.

آقای برادوك آهسته دست خود را بطرف او دراز کرد و بنیامین دست او را فشرد .

آقای برادوك گفت : میروم به مادرت بگویم . همین جا منتظر باش . از جا برخاست و با عجله از آشپزخانه بیرون رفت . بنیامین سرفه‌ای کرد و باز دستهایش را روی زانون قرار داد . خانم برادوك بالباس حمام وارد آشپزخانه شد و گفت ، این خوشحالی تو برای چیست ؟

آقای برادوك گفت ، به مادرت بگو ، بنیامین .
- من میخواهم بالن را بنیسون ازدواج کنم .
- ها ؟

با حالتی استفهام آمیز به بنیامین و سپس به آقای برادوك نگاه کرد .

آقای برادوك گفت ، بن والن میخواهند ازدواج کنند . خانم برادوك باردیگر به بنیامین خیره شد و بعد سرش را تکان داد و گفت ، اوه ، بن . و دستهایش را باز کرد تا بنیامین رادر آغوش بگیرد . بنیامین بلند شد و بسوی مادرش رفت . و یکدیگر را در آغوش گرفتند . خانم برادوك گفت : اوه بن ، من گریه‌ام گرفته .

آقای برادوك دستمالی از جیب در آورد و به زنت داد و گفت ، حالا اجازه بده که بروم .

خانم برادوك دستمال را گرفت و اشکش را پاک کرد و گفت بگذار ببینم جریان از چه قرار است . بنیامین دوباره در جای خود نشست .

آقای برادوك يك صندلی برداشت و به بنیامین نزدیکتر شد و گفت ، ببینم ، روز ازدواج را معلوم کرده‌اید .

- نه

خانم برادوك نشست و دستش را بسوی دست بنیامین برد .

- آقای برادوك پرسید ، به رابنیسونها گفته‌ای ؟
- نه
- پس بگذار همین حالا تلفنی به آنها بگوئیم .
- نه .
- میخواهی بعداً به آنها اطلاع بدهی ؟
- خانم برادوك گفت ، اوه ، بن . و دوباره گریه سرداد .
- بنیامین گفت ، مثل اینکه باید همه چیز رابه شما بگویم ، بگویم که ال‌هنوز خیر ندارد .
- خانم برادوك از پاك كردن اشكها دست برداشت و دستمال را به آهستگی از صورتش به پائین آورد .
- آقای برادوك گفت ، از چه چیزی خبر ندارد ؟
- خبر ندارد که ما میخواهیم ازدواج کنیم .
- چه میگوئی ؟
- من همین يك ساعت پیش بود که تصمیم به ازدواج گرفتم .
- آقای برادوك نگاهی به زنش کرد و بعد ، توجه بنیامین شد ،
- لابد قبلاً راجع به این موضوع با او حرف زدی .
- بنیامین سرش رابه نشانه نفی تکان داد .
- پس لااقل به خودش نامه نوشته‌ای ؟
- نه .
- تلفن کردی ؟
- نه .
- اوه . خدای من . تو ما را اینهمه ذوق زده کردی و بعد میگوئی که اصلاً به او پیشنهاد هم نکردی .
- حقیقت همین است که گفتم .
- آقای برادوك بلند شد . نگاهی به چمدان انداخت و گفت ،
- پس این‌ها چیست ؟
- امروز قصد دارم به برکلی بروم .
- که به او پیشنهاد ازدواج کنی ؟

— درست است .

آقای برادوك دستمال خود را از زنش گرفت و در جیب گذاشت ، تازه نصف جریبان درست شده است .

— حالا عازم کجا هستی ؟

— عازم آنجا هستم ، بر کلی .

— میخواهی آنجا زندگی کنی ؟

— بله .

خانم برادوك با نگاهی پرسشگر گفت : بن ؛ ما فکر کردیم تو

قصد داری

آقای برادوك گفت ، صبر کن ببینم . السن دارد آنجا

تحصیلاتش را تمام میکند . تو قصد داری بروی نزدیک او زندگی کنی ؟

— بله .

آقای برادوك سرش را تکان داد و گفت ، ولی تو نمیتوانی این

کار را مکنی .

— ولی میخواهم همینکار را بکنم .

آقای برادوك گفت ، بنشین و برایش يك نامه بنویس . یا

به او تلفن کن . ولی نباید همینطوری بروی آنجا و مزاحم او بشوی فقط باین دلیل که فکر دیگری بنظرت نمیرسد .

بنیامین گفت ، من عاشق او هستم . از جا برخاست و صورت

مادرش را بوسید . بعد چمدان و لوازم را برداشت .

پدرش گفت ، بن حرفهای مرا گوش کن . من مطمئن هستم که

تو عاشق او هستی . و فکر میکنم که این خیلی خوب است . تو والن مناسب هم هستید . اما يك کمی هم فکر کن !

بنیامین بسوی در رفت .

— آخر تو او را درست نمیشناسی . از کجا میدانی که او هم

مایل به ازدواج با تو باشد .

— هنوز مایل نیست .

— خوب اصلا تو را دوست دارد یا نه ؟

— نه

آقای بنیامین قدمی بسوی او برداشت ، دست او را گرفت و گفت: بن ، بخاطر خدامواظب کارهایت باش . این درست نیست که تو بروی آنجا و وارد زندگی او بشوی .
بنیامین در را باز کرد و گفت : آدرس را میفرستم .
— بن ؟

* * *

دیروقت بعد از ظهر بود که به برکلی رسید . خیابانها شلوغ بود و مردم از لابلای اتومبیلها این طرف و آن طرف میرفتند . خیابان اصلی شهر را پیدا کرد ، مقابل یک هتل اتومبیل را پارک کرد و پیاده شده . لحظه ای ایستاد و به تماشای دانشجویانی که در پیاده رو رفت و آمد میکردند پرداخت . سپس در هتل را باز کرد و داخل شد . پیرمردی که پشت میز نشسته بود سرش را از روزنامه بلند کرد و او را نگاه کرد .
بنیامین گفت : برای امشب اطاق ندارید؟

مرد با حرکت سر جواب مثبت داد .

— اطاقهای شما تلفن دارد ؟

— بعضی اطاقها تلفن دارد .

بنیامین گفت ، بسیار خوب ، بروم لوازم را بیاورم . چند قدم بسوی در برداشت ، اما دوباره برگشت و به پیرمرد گفت : این اطراف رستوران خوب هست ؛ جای آرام و خلوت .
— سرپیچ یکی هست .

بنیامین از هتل خارج شد و بسمت پیچ خیابان رفت . با دقت فهرست غذاها را از پشت ویتترین رستوران خواند و بعد وارد رستوران شد . نگاهی به میزهای وسط سالن انداخت و متوجه کابینه های تلفن شد . یک زن پیشخدمت با فهرست غذاها به او نزدیک شد .

— اگر بخوام دیرتر شام بخورم بایستی رزرو کنم؟
— میل شماست .

— اینجا شلوغ میشود . نزدیکیهای ساعت دشت منظورم است .

- معلوم نیست .
 بنیامین گفت: پس زررومی کنم .
 - اسم شما ؟
 - برادوك، آقای برادوك .
 - چند نفر هستید ؟
 - فقط دو نفر .
 - دو نفر ؟
 - بله . میشود آن میز را زررو کنیم . به میزی که نزدیک کابین
 تلفن ؛ در دورترین گوشه قرار داشت اشاره کرد .
 - البته .

روی میز اطاق بنیامین در هتل يك تلفن گذاشته بودند . پس
 از اینکه به اطاق خود راهنمایی شد مدتی کنار تلفن نشست و به آن
 خیره شد ، اما گوشی را بر نمیداشت . بالاخره گوشی را گرفت . اما پیش
 از آنکه تلفنچی جواب بدهد ، گوشی را سر جای خود گذاشت . بلند شد
 و بطرف پنجره رفت . در پیاده روی زیر پنجره دانشجویان در حال رفت و
 آمد بودند و یا از فروشگاهها بیرون میآمدند و یا اینکه دسته دسته
 دور هم جمع شده و حرف میزدند . بنیامین دستها را در جیب گذاشت و
 سرگرم تماشای آنها شد . بعد لباسها را در آورد و دوش گرفت . بعد
 از آنکه لباسهای تمیزش را پوشید و موهایش را شانه کرد ، دوباره
 روی تخت خواب کنار تلفن نشست .

به تلفنچی گفت: الو، ممکن است لطفاً شماره الن را بینسون را
 به من بدهید . سال آخر دانشگاه درس میخواند .
 بالاخره بس از چندین لحظه سکوت تلفنچی گفت: دروندل
 حال زندگی می کند .

بنیامین گفت فهمیدم، متشکرم .
 بنیامین دهان گشود که حرفی بزند اما منصرف شد .
 - آقا ؟
 بنیامین سرفه کرد .

- میخواهید شماره اش را بگیرم.
- نه، نه متشکرم. بعداً تلفن می کنم.
شام را در کافه ای که نزدیک هتل بود، خورد. پس از آن تا ساعت هشت همانجا نشست. بعد پول داد و بیرون آمد. در پیاده رو از یک دانشجو پرسید: معذرت میخواهم؛ ممکن است لطفاً بگوئید و ندل حال کجاست؟

دانشجو به انتهای خیابان اشاره کرد و گفت: از این خیابان پائین بروید و بعد بپیچید یک ساختمان چهارضلعی است.
بنیامین و ندل حال را پیدا کرد. اما بجای اینکه داخل شود نگاهی به تابلو انداخت و بعد روی یک نیمکت در وسط محوطه نشست مدت زیادی نشسته بود و به زمین نگاه میکرد و فقط مواقعی که یک دختر از ساختمان بیرون می آمد سرش را بلند میکرد. بالاخره بلند شد از محوطه ساختمان و ندل حال خارج شد و به شهر برگشت.
پس از اینکه بیش از یک ساعت در ستورانی مشغول نوشیدن آبجو شد و مشتریهای دیگر را برانداز کرد برخواست و دوباره به و ندل حال مراجعت کرد و داخل یک سرسرا شد. دختری از پشت میز متصدی به او نگاه کرد.

- الز را بینسون! اینجا زندگی میکند.
دختر نگاهی به فهرست مقابل خود کرد و سر تکان داد و گفت:
اطاق دویست میخواهید بگویم بیاید پائین؟
- بله.

دختر دست برد که تلفن کند، اما پیش از آنکه نمره بگیرد بنیامین دست بلند کرد و مانع او شد و گفت: همین الان فکری بنخاطرم رسید - یک کار لازم دارم.

- نمیخواهید باو بگویم پائین بیاید؟
بنیامین قدمی به عقب برداشت و گفت: نه.
- پیامی ندارید.
- نه. نه متشکرم. همین الان بیادم آمد که کار لازم دارم.

برگشت و با عجله از ساختمان خارج شد و دوباره به سهر رفت و به سینمایی که مقابل هتل قرار داشت رفت .

صبح روز بعد بنیامین يك خانه اجاره ای که چند بلوك با محل اقامت الن فاصله داشت پیدا کرد و به اطاقی که در طبقه دوم واقع بود نقل مکان کرد. بعد از آن اتومبیل خود را فروخت . يك دلال اتومبیل های دست دوم آنرا به دوهزار و نهصد دلار خرید . بنیامین پول را به اطاق خودش برد و آنرا در کشوی میز گذاشت. بعد از آن روی تخت خواب دراز کشید و بقیه بعد از ظهر را بهمان حالت ماند و به سقف نگاه کرد .

يك هفته گذشت و او هنوز الن را ندیده بود. هر روز چندین بار از مقابل خوابگاه او میگذشت و غالباً روی نیمکت ایستگاه اتوبوس می نشست، اما حتی يك بار هم با الن روبرو نشد. يك بعد از ظهر تصمیم گرفت از دختر متصدی خوابگاه بخواهد که به الن تلفن کند اما بمجرد آنکه پایش به داخل ساختمان رسید منصرف شد در عوض تصمیم گرفت برای الن نامه ای بنویسد . از فروشگاه مقابل خانه خود دو قوطی آبجو خرید و به اطاق خود برد . در يك قوطی آبجو را باز کرد و دفتر یادداشت را از کشو در آورد و شروع به نوشتن نامه کرد .

الن عزیز

پس از آنکه از زندگی خانوادگی خسته و بیزار شدم به بر کلی آمدم و اکنون در اینجا زندگی میکنم . در این مدت قاصد داشتم که پیش تو بیایم ولی پس از اطلاع تو از رابطه بین من و مادرت مطمئن نیستم که از دیدن من چه احساسی بتو دست خواهد داد . این اتفاق مسلماً يك اشتباه بزرگ بود که از طرف من ناشی شد، اما امیدوارم آنقدر اهمیت نداشته باشد که تو برای همیشه فکرت را نسبت بمن عوض کرده باشی . دوستی تو برای من خیلی با ارزش است و چقدر آسوده و راحت خواهم بود اگر مطمئن شوم که

بنیامین آنچه را که نوشته بود خواند ، بعد به صدای تکیه داد و بقیه آ بجو را آهسته آهسته نوشید و در این ضمن از پشت پنجره به بام خانه ای که در سمت مقابل خیابان خانه او قرار داشت نگاه میکرد . آ بجوی اول که تمام شد قوطی خالی را داخل زباله دان انداخت و در قوطی دوم را باز کرد و پس از نوشیدن آن به حمام رفت و پس از بازگشت نامه دیگری برای الن نوشت .

دوستت دارم الن عزیز و گرفتار عشق تو شده ام . از تو خواهش میکنم مرا بخاطر رفتار گذشته ام ببخشی . هر دفعه که پا از خانه بیرون می گزارم از ترس آنکه تورا ببینم بخود می پیچم . بمن کمک کن . دیگر درمانده شدم .

تنها هستم . بمن کمک کن ! الن عزیز رفتار گذشته مرا فراموش کن . الن عزیزم ترا دوست دارم . فراموش کن که بنیامین بدون اینکه نامه را تمام کند از جا برخاست ، روی رختخواب افتاد و بخواب رفت .
روز بعد الن را دید .

تازه نهارش را در کافه تریای دانشگاه تمام کرده بود و داشت از در کافه بیرون میرفت که الن را دید .

الن بایک بغل کتاب از ساختمان بزرگی که پائین تر از کافه تریا بود عبور میکرد . بنیامین ایستاد و الن را نگاه کرد تا آنکه الن از کافه تریا گذشت ، بنیامین از پله ها سرازیر شد و دنبال او را گرفت . الن آهسته راه میرفت . بنیامین با او فاصله داشت و بعد بر سرعت خود افزود تا او را که از پلکان یک ساختمان بزرگ بالا میرفت دنبال کند . الن کنار آب سرد کن ایستاد و مشغول خوردن آب شد . بنیامین باز او را تعقیب کرد ، از یک راهروی دراز گذشتند . الن وارد یک کلاس درس شد . بنیامین بر سرعت از مقابل در گذشت و دید که الن کتابهایش را روی یک صندلی گذاشت و به پهلو دستی اش چیزی گفت . بنیامین در سمت مقابل در ایستاد . به یک دختر که داشت وارد کلاس میشد گفت : معذرت میخواهم .

- بفرمائید .
- این درس چند ساعت طول میکشد ؟
- بله ؟
- این کلاس چقدر طول میکشد؟
- يك ساعت .

بیرون ساختمان چند نیمکت و درخت بچشم میخورد. بنیامین بکافه تریا برگشت و روزنامه خرید. بعد به محوطه نیمکتهای رفت و در طول يك ساعت مداماً جای خود را عوض میکرد، سیگار میکشید و به کلمات درشت روزنامه نگاه میکرد . پس از يك ساعت زنگ کلاس صدا درآمد . بنیامین بلند شد. دانشجویها از مدخل ساختمان دسته دسته بیرون میآمدند . بنیامین پشت درختی رفت و به چهره يك يك دانشجویها که بیرون میآمدند نگاه کرد. الن کتابها را در بغل گرفته بود و با يك دختر حرف میزد . آن دو ایستادند . الن چیزی به دختر دیگر گفت و هر دو خندیدند. بعد الن از دوستش جدا شد و تنها از پله ها سرازیر شد. بنیامین دستهایش را بیشتر در جیب برد و سرفه ای کوتاه کرد، سپس از پشت درخت بسوی الن رفت و در این حال مستقیماً به جلوی خود نگاه میکرد. وقتی به الن رسید ایستاد. الن ناگهان ایستاد و به او خیره شد . بنیامین به زمین چشم دوخت . چندین لحظه نتوانست حرفی بزند . بالاخره گفت : خوب، الن .

الن هیچ نگفت .

بنیامین که هنوز سرش را بلند نکرده بود گفت : خوب، حالت چطور - چطور است؟ خوب هستی؟

الن هیچ نگفت .

دانشجویی که از نزدیک او میگذشت به او تنه زد . بنیامین برگشت و لبخندی زد و سرش را برای او تکان داد . سپس بار دیگر صدایش را صاف کرد و باز به زمین، زیر پایهای الن خیره شد؛ فکر کردم -

فکر کردم شاید بشود تورا ببینم . یادم آمد که تو اینجا درس میخوانی .

بنیامین سر برداشت و لحظه‌ای بعماشای الن پرداخت . الن هنوز ایستاده بود و دستهایش را دور کتابها حلقه کرده و به او خیره نگاه میکرد . بنیامین مجدداً سرش را پائین انداخت: حدس میزنم.. حدس میزنم.. بیستم ساعت چند است؟ به اطراف نگاه کرد و چند ساختمان آن طرفتر ساعت بزرگی را دید و گفت: بله. خوب من باید دیگر بروم. خدا حافظ .

بنیامین با عجله از الن دور شد. در راه چندین بار به چندین دانشجو تنه زد و بالاخره از میان انبوه آدمها راه خود را باز کرد از کافه تریا گذشت و به خیابان رسید، اتومبیلی برای او بوق زد او به پیاده رو پرید. بدون لحظه‌ای توقف دوبلوک را پیمود. برگشت و در یکی از خیابانهای فرعی برآه افتاد. کمی که راه رفت ایستاد و مدتی به رفت و آمد اتومبیلها نگاه کرد. احساس کرد که کسی به او تنه زده است این بود که به دیوار پیاده رو نزدیک شد و با دستها صورتش را پوشاند. چند روز بعد با زهم الن را دید. بعد از ظهر روز شنبه بود و باران میآمد. بنیامین پیاده راه میرفت. چند بلوک پائین تر از دانشگاه را پشت سر گذاشت. گاه گاه زیر سایبان مغازه‌ها میایستاد تا زیر باران خیس نشود . الن در ایستگاه اتوبوس ایستاده بود. بارانی پلاستیکی نازکی بر تن داشت و کلاهی از همان جنس بر سر گذاشته بود. بنیامین وقتی او را دید دستهایش را از جیب در آورد و مدتی دراز بدون حرکت به او چشم دوخت .

بعد به رستورانی که در همانجا بود رفت. کنار یک میز نزدیک پنجره ایستاد و سفارش يك بطری آبجوداد با عجله آبجو را نوشید. روی شیشه پنجره با حروف بزرگ خطاطی برده بودند گاه گاه سرش را خم میکرد تا از زیر حرف بزرگ M به الن نگاه کند. الن هنوز در ایستگاه اتوبوس ایستاده بود. اما بیشتر طوری مینشست که حرف M بین صورت او و صورت الن قرار گیرد.

وقتی آبجوی اول را تمام کرد يك آبجوی ديگر دستور داد
در ضمن نوشيدن آبجوی دوم يك اتوبوس به ايستگاه رسيد و درهايش
باز شد. بنيامين با عجله بلند شد و از بالاي حرف M ايستگاه را نگاه
کرد. اما الن به راننده گفت که نمیخواهد سوار بشود و اتوبوس رفت
پيشخدمت کنار ميز ايستاده بود؛ ديگر نمیخواهيد؟

- چرا، يکی ديگر،

- پيشخدمت سر تکان داد.

- توالت مردانه کجاست؟

- آن پشت، قربان.

بنيامين با عجله به پشت رستوران رفت و داخل توالت شد.
سرش را شانه زد و سپس به ميز خود برگشت و شيشه آبجو را که در
انتظارش بود، سر کشيد. وقتی آبجو تمام شد از رستوران بيرون
آمد و در زير باران بسمت الن است. الن نزديک پياده رو ايستاده
بود و به ويترين مغازه روبرو نگاه ميکرد. بنيامين به او نزديک شد
و صدايش را صاف کرد. چند قدم نزديک به او ايستاد و بار ديگر
صدای خود را صاف کرد و لبخند زد، و در حالیکه کمی به جلو خم شده
بود گفت: الن؟

الن ب سرعت ب طرف او برگشت.

بنيامين سری تکان داد و گفت: داشتم.. داشتم قدم ميزدم که

تورا شناختم.

- آهای!

بنيامين برگشت. دم در رستوران مردی ايستاده بود و برای
جلوگيري از باران فهرست غذا را بالای سر خود گرفته بود
و گفت: پول آبجورا نمی دهی!

بنيامين گفت: معذرت ميخواهم. با عجله بسوی آن مرد
رفت و از جيب خود مقداری پول در آورد. مرد بادست آزاد خود
پولها را گرفت: اينهم از حقه های دانشجوئی است؟

- بله؟

- آ بجو بخوری و پول ندهی؟ این هم از حقه‌های دانشجوئی است ؟
- نه ، متأسفم ، برگشت و دوباره بسوی الز دوید.
الز پرسید، اینجا چه کار میکنی؟
- بله ؟
- در بر کلی چه کار میکنی؟
- اینجا زندگی میکنم . البته موقتی.
الز لحظه‌ای نگاهش با تعجب باو انداخت و بعد سرش را پائین انداخت .

بنیامین گفت : منتظر اتوبوس هستی؟
الز بدون آنکه او را نگاه کند سر تکان داد.
- خوب .. کجا .. کجا می‌خواهی بروی ؟
- میروم شهر.

بنیامین نگاهش به خیابان انداخت . چند بلوک آن طرفتر زیر باران يك اتوبوس ایستاده بود، من هم میتوانم میتوانم با تو سوار بشوم . البته اگر - اگر اجازه بدهی.
- آهای !

باز هم همان مرد بود که درستوران ایستاده و فهرست را بالای سرش گرفته بود و گفت ،
بقیه پول شما .

بنیامین لبخندی به او زد و گفت ، مال خودت
- بله ؟

- بقیه مال خودت .

مرد بهت زده ایستاده بود و پولهای خرد را در دستش نگاه - داشته بود . بالاخره بنیامین بطرف او رفت و مرد پول را کف دست او گذاشت . بنیامین گفت ؛ متشکرم و پول هارا در جیب گذاشت و به آن طرف پیاده رو برگشت و ساکت کنار الز ایستاد . بالاخره اتوبوس رسید و درهایش باز شد .

اتوبوس شلوغ بود و نتوانستند کنار هم بنشینند. الن وسط اتوبوس پهلوی پیرزنی که چتر بسته خود را روی زانوهایش گذاشته بود نشست و بنیامین از کنار او رد شد و در صندلی بزرگ انتهای اتوبوس بین دو مرد نشست.

اتوبوس از یک پل بزرگ گذشت و پس از طی یک جاده شیبدار کنار ایستگاه آخر خط ایستاد، بنیامین برخاست و بدنبال الن از اذر جلوئی خارج شد. بنیامین همراه الن راه میرفت و از او پرسید خوب، از اینجا کجا میروی؟

— ها؟

— می‌پرسم مقصدت کجا است؟

— می‌خواهم یک کسی را ببینم،

— وعده ملاقات داری؟

— بله.

بنیامین برای جلوگیری از برخورد با مردی که از مقابل می‌آمد کمی ایستاد و دوباره خود را به الن رساند، به ایستگاه اشاره کرد و پرسید

همین جاست؟

— بله؟

— همین جا در ایستگاه وعده داری؟

— نه.

بنیامین که با عجله راه میرفت تا به الن برسد گفت:

— پس کجا؟

— ها؟

— می‌پرسم کجا با او قرار داری؟

— در باغ وحش.

— باغ وحش. اینجا باغ وحش خوبی دارد، اینطور نیست.

— من هنوز نرفته‌ام.

— خوب. من هم نرفته‌ام، میتوانم .. میتوانم با تو بیایم و باغ

وحش را ببینم، توی اتوبوس باهم هستیم.
در ایستگاه اتوبوس باغ وحش ساکت و آرام منتظر شدند.
بنیامین دستها را در جیب فرو برده بود و ریزش باران را تماشا می-
کرد. گاهی از میان مردم سرک میکشید و خیابان را نگاه میکرد که
ببیند اتوبوس میآید یا نه. وقتی اتوبوس رسید بالزن سوار شد و کنار
هم نشستند.

بنیامین با تبسم گفت:

— امروز — امروز برای باغ وحش رفتن چندان مناسب

نیست. نه؟

الزن گفت:

نه، مناسب نیست و سرش را برگرداند تا از پشت شیشه
باران خورده بیرون را تماشا کند.

چندین ایستگاه را بدون اینکه حرفی بزنند پشت سر گذاشتند
بنیامین به صندلی جلویی خیره شده بود و الی از پشت شیشه به ساختمان
های مسیر اتوبوس نگاه میکرد و گاهی هم باران را تماشا می کرد.
بالاخره رو به بنیامین کرد و گفت:

— اینجا چه کار میکنی؟

— کجا؟

— در بر کلی. چرا در بر کلی زندگی میکنی؟

— هیچ کار. اینجا موقتی زندگی میکنم.

— میخواهی بروی دانشگاه.

— نه.

— پس چه دلیلی داری؟

— برای اقامت در اینجا؟

— بله.

بنیامین گفت:

دلیل من، حرفش را برید و دوباره به صندلی جلویی نگاه کرد.
خوب دیگر من — من خیلی دلم میخواهد نوع زندگی در اینجا را بدانم.

برای زندگی جای خوبیست .

— کار میکنی ؟

— نه ، انومبيلم رافروختم ، باپول آن، زندگی میکنم .

— خوب پس چه کار میکنی ؟

— کارهای جورواجور ، کارهای جورواجور .

— چه جور کاری ؟

— رفتم چند کلاس دانشگاه . در بعضی از جلسات حاضر شدم .

— اما تو که ثبت نام نکردی .

— نه ، ثبت نام نکردم . اما خوشم میآید . اینجا استاد های خوبی

هستند . الن لحظه ای بفکر فرورفت و بعد پنجره رو کرد ، بنیامین

سرش را پائین انداخت .

بنیامین گفت ، مطمئناً در این روز بارانی باغ وحش

جای مناسبی نیست . اتوبوس که بمقصد رسید بنیامین

بدنبال الن از در عقب بیرون رفت و به مدخل باغ وحش رسیدند .

تعداد تماشاچی ها زیاد نبود ، اسفالت اطراف قفسها از باران برقمیزد

و اکثر حیوانات مخفی بودند .

بنیامین درست کنار مدخل باغ وحش ایستاد و گفت ،

— خوب ، چه ساعتی قرار است او را ببینی ؟

— او باید الان اینجا باشد .

کنار قفس يك پرنده بزرگ که زیر سقف قفس کز کرده بود

ایستادند . بنیامین لحظه ای به قفس نگاه کرد تا پرنده را ببیند بعد

سرش را تکان داد و دوباره متوجه الن شد .

— مثل اینکه دیر کرده است . نه ؟

— ها ؟

— گفتم مثل اینکه دوست تو تاخیر کرده . شاید باران مانع

شده که او بیاید .

بالاخره جوانی که بارانی چرمی سبکی پوشیده بود و پیپی در

دست داشت در مدخل باغ وحش ظاهر شد .

بنیامین گفت ،

همین است؟

الن برگشت ، لبخندی زد و بسوی او رفت. و تازه وارد پیپ را زیر لب گذاشت و هر دو دستش را برای الن گشود. بنیامین بدنبال الن رفت و چند قدم عقب تر از آنها توقف کرد . جوان چند لحظه با تبسم الن را نگاه کرد و بعد متوجه بنیامین شد و او بروهایش را بالا برد . بنیامین برای او سری تکان داد و لبخند زد.

الن خودش را کنار کشید ، بنیامین برادوك . بایك اتوبوس باینجا آمدم . کارل اسمیت .

کارل در حالی که دستش را بسوی بنیامین دراز می کرد گفت: بمن ؟

بنیامین جلوتر آمد تا دست او را بفشارد و گفت ، کارل از دیدنت خوشحالم .

کارل دستش را از دست بنیامین بیرون کشید ، روبه الن کرد و گفت:

مثل اینکه هوا بارانی است و نمیشود حیوانات را دید. بنیامین سرش را تکان داد . بعد نگاهش را با آسمان دوخت وقتی که سرش را پایین آورد دید که کارل دستش را دور الن حلقه کرده و با هم بسوی در ورودی میروند.

بنیامین بدنبال آندو گفت ، خوب ، از دیدنتان خوشحال شدم خوش باشید.

کارل پیپ را از لب دور کرد و گفت ، واقعاً خوشحال شدم. و با پیپ که در دستش بود حرکت خاصی کرد. - متشکرم .

آندواز در باغ وحش بیرون رفتند و بنیامین با آنها نگاه کرد تا اینکه از نظر دور شدند . دستهایش را در جیب فرو برد و آهسته در باغ وحش شروع به قدم زدن کرد . ایستاد و مدت زیادی زیر باران به تماشای حیوانی بنام هیپوپوتاموس پرداخت . بعد يك بسته بسته

شامی خرید و در اتوبوس از باغ وحش تا آخر خط بنوردن آن سرگرم بود .

در هفته بعد دوبار الن را در خیابان دید ولی هر دو دفعه مسیرشان مخالف بود و وقتی بهم رسیدند بالیند و حرکت دست ابراز آشنائی کردند و دور شدند و کلمه ای با هم حرف نزدند . تا آنکه یک روز صبح بنیامین به الن برخورد و الن ایستاد . چیزی به بنیامین گفت که او نشنید .

بنیامین گفت ، یک دقیقه صبر کن . به الن نزدیک شد و لبخند زد .

الن گفت ، میخوام با تو حرف بزنم .

بنیامین سری تکان داد و گفت ، بسیار خوب .

– کجا زندگی میکنی ؟

بنیامین به محل سکونت خود که در همان خیابان بود اشاره

کرد و گفت ، آنجا . توی همین خیابان .

– شماره چند .

– چهار صد و هشت .

– امروز بعد از ظهر منزل هستی ؟

– بله . بله منزل هستم .

– پس میآیم .

بنیامین سرش را تکان داد و گفت ، بسیار خوب ، امیدوارم

منزل باشم .

الن بانگه استفهام آمیز پرسید ، بالاخره هستی یا نه ؟

– بله ، هستم . قطعاً .

بعد از ظهر همان روز الن به منزل بنیامین آمد . وقتی که در

زد بنیامین پشت میز تحریر مشغول خواندن یک کتاب جیبی بود که

پس از ملاقات صبح با الن آنرا خریده بود . کتاب در روی میز گذاشت

و با عجله رفت که در را باز کند . پشت در لحظه ای ایستاد ، صدایش را

صاف کرد و در را باز کرد .

– الن ؟ خوب ، بیاتو .

- نه .
- چرا ؟
- میخواستم چیزی از تو بپرسم . بعدش میروم .
- خوب ، امیدوارم - امیدوارم بتوانم جواب بدهم .
- میتوانی .
- خوب چه سئوالی داری ؟
- بنیامین ، تو چرا اینجا آمدی ؟
- ها ؟
- میخواهم بمن بگوئی که در بر کلی چه کار داری ؟ الن پس
از این سئوال قسمی بداخل اطاق گذاشت .
- بنیامین لبخندزد ، خوب دیگر ! -
- میتوانی جواب بدهی ؟
- آخرالن ... خوب دیگر! مثل اینکه - مثل اینکه قبلا
دلیلش را گفتم . مکر نه ؟
- نه نگفتی .
- چرا نمیآئی تو ؟
- نه نمیآیم .
- نمیتوانی بیائی نوی اطاق ؟
- من نمیتوانم تو را ببینم . نمیتوانم توی این اطاق با تو
باشم . خوب حالا بگو چرا اینجا هستی ؟
- بنیامین رویش را کمی برگرداند و سرش را تکان داد ، الن ؟
- بگو .
- بنیامین دستهایش را بالا برد و گفت : آخرالن ... چرا نمی-
آئی تو ،
- بتواطمینان ندارم .
- اطمینان نداری ؟
- تو چرا اینجا هستی ؟
- بنیامین دستهایش را پائین آورد ولی هنوز به الن نگاه نمیکرد ،

برای اینکه اینجا هستم !
 - علتش اینست که من اینجا هستم ؟
 - علت چه ؟
 - به این جهت اینجا زندگی میکنی که من اینجا هستم .
 بنیامین خواست حرفی بزند اما منصرف شد و دوباره شروع کرد به تکان دادن سر .
 - اینطور نیست ؟
 - نمیدانم !
 - نه میدانی چرا آمدی اینجا .
 - ممکن است بیائی تو ؟
 الن قدمی دیگر به اطاق نزدیکتر شد و گفت : بنیامین می-
 خواهم جواب مرا بدهی . بلکه یانه . آیا توبه این جهت اینجا آمدی که
 من اینجا هستم ؟
 بنیامین به سمت میز تحریر رفت .
 - اینطور است ؟
 بنیامین مشتهايش را کمره کرد و بالا برد و گفت : توجه فکر میکنی ؟
 - من فکر میکنم که بهمین جهت یا اینجا آمدی .
 بنیامین مشتهايش را پائین آورد و گفت : پس خیلی خوب !
 الن داخل اطاق ایستاده بود و صورت بنیامین را نمیدید ، خوب
 پس حالا میتوانی از اینجا بروی .
 - بله ؟
 - میخواهم که از اینجا بروی .
 - بروم ؟
 - از این شهر برو . مرا تنها بگذار و از این شهر برو !
 بنیامین برگشت .
 الن به چشمهای او خیره شد و گفت : بنیامین . تو تنها کسی هستی
 که نمینخواهم هیچوقت ببینم .
 بنیامین صورتش را با دستها پوشاند .

- قول بده که فردا صبح دیگر اینجا نباشی .
 - آخر الن ...
 - بمن قول بده .
 بنیامین دستها را از صورتش دور کرد . لحظه ای به الن خیره
 شد . بعد برگشت و محکم روی میز کوبید و گفت : خیلی خوب !
 - قول بده که فردا صبح میروی .
 - خیلی خوب ! خیلی خوب ! خیلی خوب !
 الن سرش را تکان داد و به بنیامین که روی میز خم شده بود
 نگاه کرد .
 - الن ؟
 الن جواب نداد .
 بنیامین ناگهان روی صندلی پشت میز نشست و صورتش را
 بین دستها پنهان کرد و بار دیگر گفت : الن ؟
 - نمیخواهم با تو حرف بزنم .
 - بنیامین فریاد زد : الن من تو را دوست دارم .
 سکوت کامل بود . الن چند لحظه دیگر ایستاد و او را از پشت
 نگاه کرد . بعد آهسته به وسط اطاق رفت و ایستاد و به آرامی گفت :
 چرا آن کار را کردی ؟
 بنیامین سرش را هنوز پائین انداخته بود .
 - چرا آن کار را کردی ؟
 بنیامین جواب نداد .
 - آخر چرا من مادرم را تجاوز ... الن صورتش را در دستهای خود
 پنهان کرد و حرفش را ناتمام گذاشت .
 بنیامین از زیر چشم به نقطه ای از میز خیره شد ، چه گفتی ؟
 الن آهسته از پشت دستها گفت : تو از خودت متنفر نیستی ؟
 بنیامین با آرامی از جا برخاست و رو به سمت الن برگرداند و
 گفت : تجاوز به او ؟
 الن کمی دستهایش را پائین تر آورد تا بتواند از میان انگشتها

بنیامین را ببینند . گریه میکرد .
 - تو گفتی که به او تجاوز کردم !
 - الن جواب نداد .
 بنیابین گفت : نه . قدمی به سمت او برداشت ولی الن یک
 قدم عقب رفت . بنیابین بار دیگر گفت : نه .
 الن سرفه‌ای کرد و اشکهای خود را پاک کرد .
 بنیامین پرسید : او بتوجه گفت ؟
 الن سرش را بلند کرد اما جوابی نداد .
 - بتوجه گفت !
 باز هم جوابی نشنید .
 - چه گفت !؟
 الن چند لحظه دیگر به او نگاه کرد ، بعد رویش را
 برگرداند و گفت : من از تو میخواهم که فردا صبح اینجا را ترک
 کنی .
 بنیامین بین الن و درایستاد و گفت : نه !
 - بمن دست نزن !
 - دست نمیزنم .
 - پس از جلوی در کنار برو .
 - الن ، بخدا قسم که بتو دست نمیزنم . اما خواهش میکنم
 بگو که مادرت بتوجه چه گفت .
 - چرا ؟
 - چون واقعیت ندارد .
 - درست است که تو با او همبستر شدی ؟
 - بله .
 - پس واقعیت دارد . از جلوی در کنار برو .
 - الن ؟
 - او بمن گفت که تو او را به هتل کشاندی و پس از آنکه
 مستش کردی به او تجاوز کردی .

- آه نه .
 - حالادیکرمیخواهم بروم .
 - من او را به هتل کشاندم ؟
 الن به او خیره شد و حرفی نزد .
 - او بتو گفت که من به هتل کشاندمش ؟
 - او گفت که تو او را به هتل بردی . مست بود و چیزی
 نفهمید .

- هتل تافت ؟
 - درست است .
 - میشود بازهم راجع به حرفهای او صحبت کنی ؟
 - چرا ؟
 - الن ، من فردا صبح از اینجا میروم . بتوقول میدهم .
 اما من باید این موضوع را بدانم .
 الن چند لحظه تأمل کرد و گفت ، بتومیگویم و بعد از اینجا
 میروم .

- بله .
 - مادرم گفت که داشت در هتل با یکی از دوستان مشروب
 میخورد . تو او را در آنجا دیدی .
 - این واقعیت ندارد .
 - بنیامین ، لطفاً از جلوی در برو کنار .
 - دیگر چه گفت .
 - من نمیخواهم راجع به این موضوع حرف بزنم .
 - خواهش میکنم .
 - وقتی از هتل بیرون آمد تو در پارکینگ منتظرش بودی .
 - اوه خدای من .
 - بعد تو... تو گفتی که او نباید سوار اتومبیل خودش بشود
 چون خیلی مست است و نمیتواند سالم به خانه برسد .
 - بنیابین حالا دیگر نمیخواهم بروم .

– بعد چه شد ؟

– تو گفتی ... تو گفتی که برایش در هتل اطاق میگیری .
اورا به اطاق بردی . سفارش مشروب دادی تا اینکه کاملاً مست شد .
صبح که شد تو... الن حرفش را قطع کرد و گفت : بینامین ،
بگذار بروم .

– صبح که شد چه اتفاقی افتاد ؟

– صبح که شد گفتی که شب با او همخوابه شده بودی .

– الن .

– حالا بگذار بروم .

– الن ، این حرفها مرا رنج میدهد .

الن گفت ، خواهش میکنم بگذار بروم . سرفه ای کرد و

اشك از چشمان خود پاک کرد .

الن جریان باین ترتیب نبود . همه چیز از مهمانی فارغ

التحصیلی من شروع شد .

– گفتم که نمیخواهم بشنوم .

– الن ، این واقعیت است .

– من اهمیتی نمیدهم . قدمی بسوی در برداشت و گفت :

لطفاً از جلوی در کنار برو .

بینامین لحظه ای ب فکر فرورفت اما از جلوی در دور نشد ، الن

من اورا از مهمانی به منزل بردم .

– لطفاً اجازه بده بروم .

– بعد رفتیم طبقه بالا که پرتره تورا ببینیم ، به آنجا که

رسیدیم . وقتی به آن اطاق رسیدم او شروع کرد به در آوردن

لباسها .

– بینامین ، او مادر من است .

– بعد من رفتم پائین که کیف دستی اش را بیاورم . کیف را

برایش بالا بردم . روی میز گذاشتم و داشتم بیرون میرفتم که او

وارد اطاق شد اصلاً لباس بتن نداشت . او....

ناگهان الن باصدای بلند فریاد کشید .
 بنیامین تا وقتی که الر فریاد میکشید نگاهش کرد . بعد
 الن بادستهای خود صورتش را پوشاند و بالاخره دستها را کمی
 پائین آورد و روی سینه اش گذاشت . بنیامین لحظاتی دیگر مقابل
 در ایستاد بعد به سرعت نگاهی به اشیاء مختلف اطاق افکند .
 به گوشه اطاق رفت . يك صندلی چوبی آورد و در وسط اطاق نزدیک
 الن قرار داد . با عجله فراوان از اطاق بیرون رفت و به طرف
 حمام رفت . در انتهای راهرو پسری مقابل در اطاق او ایستاده بود
 بنیامین گفت ، اتفافی نیافتاده . داخل حمام شد و يك لیوان را از
 آب پر کرد و با عجله بسوی اطاق خود برگشت اما پیش از آنکه
 به در اطاق برسد صاحبخانه از پله ها رسید و روبروی او ایستاد .

صاحبخانه پرسید ، کی داد کشید ؟

– اتفافی نیافتاده .

– کی این بالا داد کشید ؟

بنیامین بار دیگر گفت ، آقای بری (Bery) هیچ اتفافی

نیافتاده .

– کی بود ؟

– مهمان بود . اما حالش خوب است .

– مهمان کی ؟

– مهمان من .

– چکارش کردی ؟

بنیامین گفت ، معذرت میخواهم . سعی کردم که در اطاق را

باز کند اما آقای بری نمیکذاشت . بنیامین گفت ،

– حالش خوب است . عصبانی شد و فریاد کشید ! حالا دارم

برایش آب میبرم !

آقای بری گفت ، پلیس را خبر کردم .

– اوه خدای من .

– چکارش کردی ؟

- اعنت بر شیطان، برو به پلیس تلفن کن نیاید هیچ اتفاقی نیافتاده.

- چکارش کردی!

بنیامین گفت: از سر راهم برو کنار. صاحبخانه را بکناری هل داد، در را باز کرد و در اطاق شد و در حالیکه در را میبست گفت: بیا اینهم آب. ولیوان آب را به الن داد.

- چه خبر شده؟

- هیچ خبری نشده.

- کی بیرون ایستاده؟

بنیامین گفت: صاحبخانه من. برگشت و به راهرو رفت. آقای بری سعی کرد در فاصله کوتاه باز شدن در به اطاق سرک بکشد و ببیند کی آنجاست اما بنیامین در را فوراً بست. دو دانشجو با همدیگر در انتهای راهرو ایستاده بودند و یک دانشجوی دیگر به نرده پله‌ها تکیه داده بود و تماشا میکرد. بنیامین گفت: هیچ خبری نشده همه بروند توی اطاق خودشان. کسی از جای خود تکان نخورد، بنیامین به آقای بری نگاه کرد.

- به پلیس تلفن نمیکنی که نیاید؟

- بمن بگو چه اتفاقی افتاد.

- او عصبانی شد و فریاد کشید حالا برو به پلیس تلفن کن که نیاید

- چرا عصبانی شد؟

- علت عصبانیت او بتو مربوط نیست.

ناگهان در ساختمان باز شد و یک پلیس با عجله راه پله‌ها را گرفت و به طبقه دوم آمد پرسید: کی تلفن کرد.

آقای بری گفت: من قربان.

بنیامین گفت: هیچ خبری نشده.

- توی اطاق او دختری هست که فریاد میکشید.

پلیس به بنیامین نگاه کرد و گفت: چه اتفاقی افتاده؟

- یکی از دوستان به دیدار من آمده و موقعیکه با هم حرف

میزدیم عصبانی شد و فریاد کشید. اما حالا دیگر حالش خوب است.

- اگر حالش خوب است پس چرا فریاد میکشد .
- داشتیم راجع . به موضوعی حرف میزدیم که عصبانی شد .
- چه موضوعی بود ؟
- بله ؟
- راجع به چه حرف میزدید .
- يك موضوع خصوصی .
- چه موضوعی ؟
- گفتم كه يك موضوع خصوصی بود
- ناگهان الن در را باز کرد و به بیرون نگاه کرد . دودانشجویی
- که در انتهای راهرو ایستاده بودند چند قدم جلو تر آمدند و آقای
- بری سرش را نزدیکتر برد تا او را ببیند .
- پلیس پرسید ، شما فریاد کشیدید ؟
- بله .
- او چکار تان کرد ؟
- هیچ کاری نکرد . من راجع به موضوعی عصبانی شدم
- از چه چیزی عصبانی شدید ؟
- بنیامین گفت : يك موضوع خصوصی بود ؟ مگر نمیفهمید ؟
- پلیس رو بطرف او کرد و گفت : اسم شما چیست ؟
- بله ؟
- اسم شما چیست ؟
- پولش چقدر میشود .
- راجع به پول نگران نباشید . اسمتان را بگوئید .
- آقای بری گفت ، اسم او برادوك است . بنیامین برادوك
- دانشجو هستی ؟
- نه .
- پس چه میکنی ؟
- ساکن اینجا هستم .
- شغلت چیست ؟ چه کار میکنی ؟

- شغلی ندارم .
 - منظورت از نداشتن شغل چیست ؟
 - منظورم اینست که شغلی ندارم .
 - شوخی میکنی ؟
 - نه
 - پس شغلت چیست ؟
 - من شغل ندارم .
 - پس چکار میکنی ؟
 - من فکر نمیکنم این موضوع اهمیتی داشته باشد .
 - پس بگو چه کار میکنی ؟
 - بازداشتم میکنید ؟
- پلیس نگاهی به آقای بری وبعد به دو دانشجو که وسط راهرو ایستاده بودند کرد و درحالیکه با دست به آنها اشاره میکرد گفت ، بروید اطاق خودتان . آن دو دانشجو به اطاقهای خودشان رفتند و در اطاقها را بستند .
- بنیامین گفت ، دیگر مزاحمتی ایجاد نخواهد شد . پلیس مدتی طولانی به او نگاه کرد وبعد گفت ، بسیار خوب بن . این دفعه حرفت را قبول میکنم . برگشت و از پله ها پائین رفت و از ساختمان خارج شد .
- صاحبخانه گفت ، آقای برادوك ؟
- بله ؟
 - از شما میخواهم که ظرف یک هفته از اینجا بروید .
 - ها ؟
- آقای بری برگشت و شروع به پائین رفتن از پله ها کرد .
- آقای بری ؟
 - حرفم را که شنیدید .
- بنیامین بدنبال او از پله ها پائین رفت و از او پرسید ، میخواهید که من از اینجا بروم .

- درست است .

- برای چه ؟

- خودتان بهتر میدانید .

- آقای بری من نمیدانم . بگوئید علتش چیست ؟

- چون دیگر میل ندارم شما اینجا باشید .

- چرا ؟

- چون از شما خوشم نمیآید .

بنیامین با چهره برافروخته باونگه کرد . آقای بری از مقابل او رفت و داخل اتاق خود شد . بنیامین صدای قفل شدن در اتاق آقای بری را شنید و بعد آهسته بسوی اتاق خود رفت . الن هنوز نزدیک در ایستاده بود .

بنیامین از کنار او بطرف تختخواب خود رفت . اب آن نشست و سرش را به پائین انداخت .

- بنیامین ؟

- بله .

- از اینکه فریاد کشیدم متأسفم .

بنیامین مدتی دیگر روی تختخواب نشست ؛ بعد از جا بر- خاست و به سراع چمدان خود رفت . چمدان را روی تختخواب گذاشت و آنرا باز کرد . الن در اتاق را بست ، روی صندلی وسط اتاق نشست .

- بنیامین ؟

- بله .

- میتوانم يك چیزی از تو بپرسم ؟

بنیامین با حرکت سر موافقت کرد و بسمت گنجه رفت و کثوی بالائی را بیرون کشید . از کثویك پیراهن درآورد و آنرا روی تختخواب گذاشت که داخل چمدان بگذارد .

- توفکر میکردي چه اتفاقی میافتد ؟

- بله ؟

- وقتی می‌آمدی اینجا فکر میکردی چه اتفاقی بین ما
 بیافتد .
 - نمیدانم .
 - هیچوقت فکر نکردی که من چه احساسی ممکن است نسبت
 بتو داشته باشیم ؟
 بنیامین روبه او کرد و گفت : ببین . من الان نمیخواهم حرف
 بزنی . راجع به همه جریانهائی که اتفاق افتاد متأسفم اما اگر از نظر
 تو اشکالی ندارد دلم میخواهد تنها باشم .
 الن سرش را تکان داد .
 - باشد ؟
 - بسیار خوب . اجازه میدهی تا موقعیکه چمدان را می‌بندی
 اینجا بنشینم ؟
 - هر کاری میخواهی بکن .
 - حتی نمیخواهی بگوئی که وقتی تصمیم گرفتی بیائی بر کلی
 راجع به چه فکر میکردی ؟
 بنیامین گفت نمیدانم راجع به چه فکر میکردم . بسوی
 گنجه رفت و چوب رختی را برداشت .
 - همینطوری آمدی اینجا ؟
 بنیامین سری تکان داد و لباس را روی تخت خواب گذاشت
 - فقط بنخاطر بودن من در اینجا ؟
 - درست است .
 - خوب ، میترسیدی که پیش من بیائی و مرا ببینی ؟
 - توجه فکر میکنی ؟
 - میترسیدی ؟
 بنیامین گفت : بله ، میترسیدم . کت را از چوب رختی در-
 آورد و آنرا تا کرد .
 - چه طوری آمدی ؟
 - بله ؟

- همینطور سواراتومبیلیت شدی و آمدی اینجا؟
- چه اهمیتی دارد، الن؟
- کنجکاو هستم.
- بله ها همین کار را کردم.
- وقتی باینجا رسیدی چه اتفاقی افتاد؟
- چه اتفاقی افتاد؟
- منظورم اینست که چرا راجع به مدت اقامتت در این جا حرف نمیزنی؟
- بنیامین برگشت و با تعجب باو نگاه کرد.
- چون من از این کارها سردر نمی آورم. قصد نداشتی که بدیدار من بیائی؟
- شاید منتظر بودی که تصادفی همدیگر را ببینیم.
- آمدم که همان شب اول تورا ببینم.
- راستی؟
- یعنی با اتومبیل آمدم. حالت عجیبی داشتم و وقتی رسیدم رفتم هتل. بعد رفتم به یک رستوران و برای دو نفرمان جا رزو کردم.
- می خواستی مرا بشام دعوت کنی؟
- بله.
- بعد چه کار کردی؟
- تورا دعوت نکردم.
- میدانم.
- بنیامین ادامه داد، الن، من همینطوری آمدم اینجا. کت خود را روی پیراهن در چمدان گذاشتم، مدتی سرگردان بودم. چند نامه نوشتم.
- نامه های عاشقانه؟
- یادم نیست.
- و اتومبیل را فروختی؟

بنیامین با تکان دادن سر تأیید کرد و ادامه داد، روز اول که اینجا رسیدم این اطاق را کرایه کردم و صبح همان روز اتوموبیل را فروختم .

— بعد چه شد؟

بنیامین که مشغول در آوردن شلوار از چوب رختی بود گفت، هیچ. همینطوری می گشتم.

— خوب، بیرون نرفتی؟

— بله؟

— مثلاً با دخترها بیرون نرفتی؟

— نه.

— پس چطور اوقات را میگذرانیدی؟ تمام روز کتاب می خواندی؟

بنیامین گفت: نه. و به کتابی که روی میز افتاده بود نگاه کرد، این اولین کتابی است که پس از دانشکده شروع کردم .
— از مطالعه خوشت نمی آید؟

بنیامین گفت: از روزنامه خوشم می آید. شلوار را داخل جمدان گذاشت. بعد از اینکار بطرف میز رفت و یکی از کتوهای آنرا باز کرد تا جورابهایش را در بیاورد.

— کتابی که میخوانی راجع به چیست؟

بنیامین کتاب را از روی میز برداشت و به الن داد.

الن نگاهش به جلد کتاب کرد و گفت: به نجوم

علاقه داری؟

— نه.

— پس چرا اینرا میخوانی؟

بنیامین در حالی که جورابها را بطرف تخت خواب میبرد گفت، همینطوری خریدم. میخواستم تا وقتی که تو می آئی مشغول مطالعه باشم. جورابها را در قسمت خالی جمدان گذاشت.

— میخواستی تا وقت آمدن من مطالعه کنی؟

- بله.

- چرا؟

- یعنی چه؟

- چرا میخواستی تا آمدن من مطالعه کنی؟

- چون نمیخواستم روی تختخواب دراز بکشم و یا روی
صندلی بنشینم. میخواستم یک کاری بکنم که با ارزش باشد. نمیدانم
چه کار میکنم. کمر بندم کجاست؟

دوباره بسراغ گنجه رفت و همه کشوهارا جستجو کرد. بطرف
میز تحریر رفت و همه کشوهای آنرا باز کرد و بالاخره از کشوهای
آخری یک دسته پول بیرون آورد و در جیب خود گذاشت.
- این پول اتومبیل است؟

- بله.

- چقدر فروختی؟

- دوهزار و نهصد دلار. الان در حدود دوهزار و چهارصد است،
دوهزار سیصد و یا چهارصد.

- و این پولها را همینطور میگذاری توی کشو.

- جایش مطمئن است.

کشورا بست و طول اطاق را طی کرد. در دستشویی را گشود
که نور بیشتر بتابد. بعد با دقت به جستجوی آنجا پرداخت.
- دنبال چه میگردی؟

- دنبال کمر بند.

- کمر بند که بکمرت هست.

بنیامین در حالی که زیر گنجه را میکشید گفت: نه. دوتا دارم
یکیش گم شده، این چیست؟

یک تیله مرمری را از توی کشو در آورد و بعد دوباره سر
جای اول انداخت، آن یکی را مادر بزرگم بمن داده بود. گرد و
حاک را از لباسهای خود تکاند.

- ها؟

- کمر بند را میگویم. مادر بزرگم آنرا بمن داده بود .

- اوه

بنیامین بسوی تختخواب رفت و آن را از دیوار دور کرد ، این دیگر چیست؟ خم شد و يك خط کش پلاستیکی قرمز رنگ را از زیر تختخواب بیرون آورد. کمی به آن نگاه کرد و بعد آنرا به لبه آهنی تختخواب زد تا گرد و خاکش گرفته شود و داخل چمدان گذاشت .

- بنیامین ؟

- بله ؟

- حالا میخواهی چه کار کنی؟

بنیامین سرش را تکان داد و تختخواب را سر جای اولش قرارداد .

- حالا میخواهی چه کار کنی؟

بنیامین جواب داد ، نمیدانم، الی. بار دیگر سراغ گنجه رفت و کشوی اولی را باز کرد. و با دست ته آنرا جستجو کرد .

- میروی منزل؟

- نه .

کشو را بست و دومی را باز کرد که داخل آنرا جستجو

کند .

- خوب، پس کجا میروی ؟

- گفتم که نمیدانم! کشوی وسطی را هم بست و کشوی انتهائی را باز کرد و پس از آنکه از جستجوی آن نتیجه ای گرفت بسمت میز تحریر رفت و بار دیگر همه کشوها را جستجو کرد .

- خوب پس میخواهی چه کار کنی؟

بنیامین گفت ، معذرت میخواهم و از اطاق خارج شد و به حمام انتهائی راه رفت. دستهایش را شست و با حوله يك نفر دیگر خشك کرد و به اطاق خود مراجعت کرد. در حالیکه در را میبست

گفت ، چه گفتمی ؟

– میخواهی چه کار کنی؟

– مگر کرشدی، الن؟

– ها؟

– من نمیدانم که میخواهم چه کار کنم.

– هیچ برنامه‌ای نداری؟

– نه.

– اصلاً برنامه‌ای نداری؟

بنیامین گفت: نه ندارم. لحظاتی کوتاه به‌الن نگاه کرد، بعد به دستشویی رفت و در آنرا باز کرد تا نور بیشتری وارد اطاق گردد. چوب‌رختی را از روی میله برداشت و با انتهای آن شروع به جستجو در میان گردو خالک آنجا کرد.

بالاخره چوب‌رختی را روی زمین انداخت و به اطاق مراجعت کرد.

الن گفت: فردا میخواهی چه کار کنی؟

– بله؟

– حتی نمیدانی که فردا میخواهی چه کار کنی؟

– نه.

– لااقل سواراتوبوس میشوی و یا...؟

– الن، اگر میدانستم بتو میگفتم، پس دیگر اینقدر

سؤال نکن.

– سوار قطار میشوی؟

بنیامین گفت: خدای من! بسوی تختخواب رفت وزیر بالش را نگاه کرد.

– بنیامین؟

– بله؟

– من تا وقتی که ندانی فردا چه کار میکنی نمیگذارم بروی.

بنیامین رویش را برگرداند و با نگاهی متعجب او را

برانداز کرد.

- دلم میخواد قبل از ترك اینجا يك برنامه مشخص داشته باشی .

- چرا ؟

- چون من دلم میخواد.

- خوب، مگر نمیخواهی که من اینجا را ترك کنم، ها ؟

الن سرتکان داد .

- خوب، پس این حرفها برای چیست؟

- پیش از رفتن باید برنامهات را بمن بگوئی.

- نکند دلواپس من هستی؟

الن از صندلی برخاست و گفت ، بنیامین. تو بخاطر من به

اینجا آمدی . بخاطر من اتومبیلت را فروختی. بخاطر من مسیر

زندگیت را عوض کردی و بخاطر من از اینجا میروی .

- خوب ؟

- بنا بر این من مسئول تو هستم .

بنیامین بالش را روی تختخواب گذاشت و گفت، الن؟

- من دلم نمیخواد بشنوم که بخاطر من مست بکنی و توی

جوی خیابان بیفتی .

- اوه خدای من .

- پس میخواهی چکار کنی ؟

بنیامین قدمی به الن نزدیک شد و گفت، نمیدانم! نمیدانم!

نمیدانم !

- خوب پس قبل از رفتن تصمیمت را بگیر.

- الن، کارهای من چه ارتباطی بتو دارد؟

- بنیامین، این تو هستی که ارتباط ایجاد میکنی.

- من این کار را نمیکنم .

- مقصودت از این حرف چیست ؟ خیال میکنی من میتوانم

کسی را که بخاطر من زندگیش را تغییر میدهد ندیده بگیرم ؟

- دست بردار ، الن .

- تو خیال مکنی میتوانم ؟
 - چرا نتوانی ؟
 - چون نمیتوانم .
 - پس داری بازی درمیآوری .
 - چه گفתי ؟
 - الن، توداری بازی درمیآوری . بمن گفתי که از اینجا بروم، بعد میگوئی که اینجا بمانم، پس...
 الن برگشت و بسوی دررفت و گفت ، خدا حافظ .
 - الن ؟
 الن در را پشت سر خود بست . بنیامین صدای پای او را که از پلهها پائین میرفت شنید . وقتی صدای باز شدن در ساختمان را شنید با عجله از اطاق بیرون رفت و بدنبال الن دوید . نزدیک چهارراه به او رسید ، الن ؟
 - الن ؟
 الن سرش را تکان داد و برآه خود ادامه داد .
 الن سر چهارراه ایستاد ، سرش را پائین انداخت و گفت ، از اینجا برو ، بعد به آن طرف چهارراه رفت .
 - متأسفم که آن حرفها را زدم .
 الن گفت ، میتوانم خواهش کنم که از اینجا بروی ؟ با پشت دست گونه اش را پاک کرد اما هنوز به راه رفتن ادامه میداد . بنیامین دست او را گرفت و گفت ، الن ! اما دست خود را رها کرد . الن ، مقصودی نداشتم .
 الن ناگهان ایستاد و در حالیکه او را نگاه میکرد گفت ، میفهمی چه کرداری میکنی ؟
 - چطور ؟
 - نمیبینی چه اتفاقی میافتد ؟ نمیفهمی چه اتفاقی میافتد ؟ بنیامین با نگاه خیره پرسید ، چه اتفاقی ؟ و وقتی جوابی نشنید ، نگاهش را متوجه زمین کرد . بهر حال باور کن که از گفتن آن حرفها

مقصودی نداشتم .
 دانشجوئی که کتابی در دست داشت از کنار آنها گذشت .
 بنیامین به او نگاه کرد و بعد متوجه‌الن شد ،
 - خوب. الن ...
 - بله ؟
 - میخواهی من همین‌جا بمانم؟ تا اینکه بفهمم چه برنامه‌ای
 دارم همین‌جا بمانم؟
 - هر کار که میخواهی بکن .
 - اما منظورم اینست که اگر تو راجع به من دلواپس هستی
 سعی میکنم قبل از رفتن برنامه‌ای تنظیم کنم .
 الن دست او را گرفت و به آن نگاه کرد ، هر کار که میخواهی
 بکن . باشد؛ لحظه‌ای به صورت او نگاه کرد بعد دست او را رها کرد و
 در پیاده رو برآه افتاد .
 - خوب الن ...
 الن نه ایستاد و نه سرش را برگرداند . بنیامین بدنبال
 او گفت ،
 - الن، من سعی میکنم يك برنامه مشخص تنظیم کنم.
 الن همچنان راه میرفت .
 - الن؟ یکی دو روز دیگر که برنامه‌ام معلوم شد بتو تا آژیه بکنم.
 باشد ؟
 الن همچنان در پیاده‌رو راه میرفت .
 - باشد الن ؟
 الن سر پیچ از نظر نا پدید شد ،
 * * *

چند روز بعد به الن تلفن کرد. غروب بود. نهار را در
 کافه تریای دانشگاه خورده بود. بعد بسمت خانه خود رفت و داخل

باجه تلفن چهارراه گردید .

- من بنیامین هستم. هنوز اینجا هستم.

الن حرفی نزد.

- گفتم هنوز اینجا هستم .

- شنیدم .

بنیامین سرش را تکان داد.

- برنامه‌ای به فکرت نرسیده ؟

- نه .

مدتی درازحرفی نزدند. بنیامین از پشت شیشه باجه تلفن به

يك تکه روزنامه که در جوی آب افتاده بود نگاه میکرد . بالاخره

سر برداشت و صدایش را صاف کرد ، الن ؟

- بله .

- میخواهی من چه کار کنم ؟

الن حرفی نزد .

- ببین ، من نمیدانم چه کار کنم . میخواهی من بروم یا

بمانم .

- خوب، مگر خودت نمیتوانی فکر کنی؟

- ها ؟

- مگر خودت نمیتوانی فکر کنی ؟

- چرا .

- پس چرا تصمیم نمیگیری .

- الن، تو گفتی تا وقتی که تصمیم نگرفته‌ام بروم.

- و هنوز تصمیم نگرفتی.

- نه هنوز نتوانسته‌ام درست تصمیم بگیرم، تصمیم گرفتم يك

سفر به کانادا بروم ولی تغییر عقیده دادم .

- خوب من چه کار کنم ؟

- ها ؟

- گفتم من چه کار کنم ؟

- راجع به چه ؟
- راجع به تو.
- آخر تو گفتی تا وقتی که من تصمیم شخصی نگرفته باشم
دلواپس هستی.
- تو خیال میکنی من میتوانم درس بخوانم ؟
- بله ؟
- خیال میکنی من میتوانم فکر کنم؟
- خوب، الن .
- خیال میکنی میتوانم تمام بیست و چهار ساعت را راجع به...
تو خودت گفتی که تا وقتی من برنامه شخصی تنظیم نکرده‌ام
دلواپس هستی
- بار دیگر ساکت شدند . بالاخره الن گفت : مگر کانادا چه
عیبی دارد ؟
- علاقه‌ای ندارم.
- مکزیکو چطور ؟
- آنجا رفتم .
- ها وائی؟
- نه .
- چرا ؟
- هیچ‌میل ندارم آنجا بروم .
- خوب بگو میل داری چه کار میکنی ؟
- هیچ کاری.
- پس چه کار میکنی ؟
- ها ؟
- اگر میل به هیچ کاری نداری پس همه وقتت را چه کار میکنی؟
امروز چه کار کردی ؟
- رفتم سینما .
- چطور بود ؟

- خوب بود . اما من پرسیدم میخواهی چه کار بکنم .
- مگر خودت نمیتوانی فکر کنی؟
- من میتوانم فکر کنم، الن . اما تو گفتی که من همینجا
بمانم .

- پس همینجا بمان .
- ولی تنظیم برنامه برایم مشکل است .
- بنیامین بالاخره باید یک کاری بکنی، چون من دارم
دیوانه میشوم .

- دیوانه میشوی؟
- بله دیوانه شدم .
- پس بمن بگو که بروم . فقط بمن بگو که بروم، در این صورت
من میروم .

الن جوابی نداد .
- نمیتوانی بگوئی؟
- دارم یک کنفرانس تهیه میکنم .
- بسیار خوب . فقط بمن بگو که میل داری از اینجا بروم .
خواهش میکنم؟

- مگر عقلت کم شده؟
- چرا؟
- آخر من چه دارم بتو بگویم، بنیامین .
- تو باید بگوئی که میل داری من اینجا باشم یا از اینجا
بروم .

- باید بگویم؟
- بله . اگر راجع به من دلواپس هستی . پس بهتر است قبل از
رفتن برنامه‌ای برای خودم تنظیم کنم . هنوز هم راجع به من
دلواپس هستی؟
- بنیامین، توجه خیال میکنی . خیال میکنی اگر مهدانستم
این وضع پیش می‌آید پیش تو... .

- من باید بروم یا نه ؟
 - من فکر میکنم تو عقلت کم شده .
 - نه عقلم کم نشده، الن .
 - پس چطور- احساس مرا نمیفهمی؟
 - خوب چرا خودت بمن نمیگوئی.
 - خدا حافظ، بنیامین .
 بنیامین با تعجب پرسید: پس من بروم؟
 - چرا که نروى ؟
 - چرا که نروم ؟
 - بله
 - بسیار خوب، همین را میخواستی بگوئی .
 - الن گوشى را گذاشت .
 دو ساعت بعد بنیامین بسته بندى لوازم را تمام کرد. چمدان را
 قفل کرد و آنرا کف اطاق گذاشت.
 سپس برای مسواک کردن به راهرو رفت. به اطاق برگشت لباسها
 را در آورده و پیشا ما پوشید و خوابید .
 مدتی از شب گذشته بود که از خواب بیدار شد. نزدیک بود دوباره
 خوابش ببرد که صدای سرفه کوتاه کسی را توی اطاق خود شنید. بیدار شد
 و روی تخت خواب نشست؛ چه شده؟ کی آمده ؟
 جوابی نیامد. مدتی در تاریکی به اطاق خیره شد بعد ناگهان
 چراغ روشن شد. الن کنار در ایستاده بود.
 - الن ؟
 الن جوابی نداد . کنار در ایستاده بود و دستش روی کلید
 برق بود.
 بنیامین کمی بلند تر شد و گفت : چه شده؟
 الن دستش را از روی کلید برداشت.
 بنیامین مجدداً پرسید؛ چه شده؟ مدتی انتظار کشید و چون
 جوابی نشنید به آرامی ملحفه را از روی خود کنار زد و از تخت خواب

پائین آمد . در حالیکه آرام بسوی الن میرفت پرسید : چه خبر شده ؟

الن سرش را تکان داد.

بنیامین چند قدمی او ایستاد. در جهره الن خیره شد و گفت :
گریه میکردی؟

الن سرفه کوتاهی کرد ولی چیزی نگفت.

بنیامین گفت : پس چه خبر شده ؟ و قدمی به او نزدیکتر

شد .

- بنیامین ؟

- بله ؟

- مرامیبوسی ؟

بنیامین لحظه ای ایستاد . سپس آخرین قدم را بطرف او برداشت. دستهایش را دور او حلقه کرد و سرش را جلو برد تا او را بیوسد. مدت زیادی بیحرکت بودند. تا آنکه الن دستهای خود را دور او حلقه کرد و باز هم سکوت کردند . بالاخره بنیامین سرش را بلند کرد .

بنیامین به راهرو سرک کشید و گفت : الن؟

- بله .

- با من ازدواج میکنی؟

الن سرش را تکان داد

- ازدواج نمیکنی ؟

الن باز سرش را تکان داد .

- ممکن است با من ازدواج کنی، نه ؟

- ممکن است ؟

- اینطور نیست؟ با من ازدواج میکنی ؟

- ساعت چند است؟

بنیامین گفت : صبر کن ببینیم. در حالیکه يك دستش را دور الن حلقه کرده بود خم شد و با دست دیگر در را بست.

- خوب بنشین. همین جا بنشین و حرف بزنی.
- نمیتوانم .
- نمیتوانی حرف بزنی؟
- نمیتوانم بمانم.
بنیامین از پشت میز تحریر يك صندلی آورد و وسط اطاق گذاشت .

- بنشین الن .
- من باید بروم .
- بروی ؟
- من باید ساعت دوازده آنجا باشم.
- خوابگاه ؟
الن سرش را تکان داد .
بنیامین نگاهی به ساعت انداخت و گفت: هنوز پنج دقیقه وقت هست. بنشین.

- نمیتوانم.
- گفתי با من اردواج میکنی؟
- نمیدانم؛
- ولی امکان دارد.
الن با حرکت سر تأیید کرد .
- شوخی نمیکنی ؟
- نه.
- نکند هست هستی ؟
- نه.
- خوب پس .
- ها ؟
- پس ما باهم ازدواج میکنیم. فردا ؛
- نمیدانم. سردر نمیآورم.
بنیامین زو بروی او ایستاد و گفت: سردر نمیآوری ؟

- نه .
- یعنی کیچ شدی .
- الن سرش را تکان داد .
- خوب . مهم نیست . ما باهم ازدواج میکنیم .
- نمیدانم چطور میتوانم ازدواج کنیم .
- چرا نتوانیم؟
- من باید برگردم
- اما الن؟
- بله ؟
- چه خبر شده ؟
- الن گفت ، نمیدانم . برگشت و در را باز کرد .
- بنیامین دست الن را گرفت و گفت : الن . این حرفها را جدی گفتی؟
- راجع به این موضوع فکرمی کنم .
- راست میگوئی؟
- بله .
- بنیامین بار دیگر او را بوسید و گفت : الن ؟
- بله ؟
- اجازه بده يك وقتي را باهم بگذرانیم .
- باشد .
- فردا ؟
- فردا شب . خدا حافظ . برگشت و از اطاق بیرون رفت و در زاپشت سر خود بست .
- بنیامین اندکی به درخیره ماند . بعد بسا عجله بسمت پنجره رفت و آنرا باز کرد ، الن ؟
- الن زیر پنجره دریپاده رو ایستاد و سرش را بالا کرد .
- شوخی که نمیکنی؟
- نه .

– تا فردا شب راجع به این موضوع فکر میکنی؟

– خیلی خوب .

بنوامین او را که در پیاده رو دور میشد آنقدر نگاه کرد که ناپدید شد. بعد پنجره را بست و به پایه چوبی صندلی وسط اطاق خیره شد. بالاخره آهسته به سمت صندلی رفت و نشست.

– خدای من ...

۷

بنیامین هنوز خوابیده بود که تلگراف خانم را بینسون را از زیر در به اطاق او انداختند . نزدیکیهای ظهر بیدار شد ، تلگراف را برداشت . دوروی پاکت را نگاه کرد و بعد شروع به خواندن متن آن کرد .

از پدر و مادرت شنیدم در بر کلی اقامت داری. میخواهم فوراً آنجا را ترك کنی و امروز بمن تلفن کنی. والا در درس شدیدی برایت ایجاد میکنم .

جی- ال- را بینسون.

بنیامین دوبار تلگراف را خواند ، يك بار قبل از پوشیدن لباس ويك دفعه پس از آن. بعد تلگراف را روی ميز گذاشت و به راهرو رفت که صورت خود را بشوید و موهایش را مرتب کند. پس از این از خانه بیرون آمد و در پیاده روی به اولین نفری که رسید پرسید: معذرت می خواهم. شما نمیدانید جواهر فروشی کجا است ؟

تمام بعد از ظهر را بعد از نهار، در اطاق خود راه رفت. بعد همه لباسهای خود را در ساك دستی گذاشت و به لباسشویی برد. عده زیادی در لباسشویی منتظر خشك شدن لباسهایشان بودند.

بدین جهت بنیامین وقتی لباسهایش ریشسته شد آنها را توی چمدان گذاشت و به منزل برگرداند چمدان را روی تختخواب خالی کرد و مدتی به آن نگاه کرد و بعد برای خوردن شام از خانه بیرون رفت. موقع مراجعت لباسها را آویزان کرد که خشک بشوند. وقتی آخرین لباس را آویزان میکرد ال ن در زد. بنیامین در را باز کرد، بیا تو، ال ن.

شلوارخیس را از روی صندلی وسط اطاق برداشت و روی تختخواب گذاشت؛ بنشین.

ال ن از کنار صندلی گذشت و به زیر جامه‌ای که روی حباب چراغ میز تحریر آویخته بود نگاه کرد.

- تازه لباسهایت را شستی؟

- بله، حالا بنشین.

- کجا شستی؟

- ال ن، لباسها را دادم لباسشوئی بشوید. خواهش میکنم

بنشین.

ال ن روی صندلی نشست، مگر لباس خشک کن نداشتند؟ بنیامین صندلی دیگری برداشت و کنار او گذاشت. يك پیراهن تریه پشت آن آویخته بود اما بنیامین توجهی نکرد؛ اینهم حلقه. جیب خود را گشت و حلقه را در آورد؛ ببین اندازه هست.

ال ن حلقه را گرفت و گفت، خیلی بزرگ است.

- چرا آزمایش نمیکنی؟

ال ن انگشتر را به انگشت گذاشت.

- چطور است؟

- خیلی بزرگ.

بنیامین گفت؛ ببینم. دست او را گرفت و حلقه را چند بار دور انگشت او چرخاند؛ بزرگ است.

- بده بمن ..

ال ن انگشتر را به او پس داد. بنیامین در حالیکه آنرا در

جوب خود میگذاشت گفت ، کوچکترش را میخرم . از مدلش
خوشت آمد ؟
- ها ؟

- مدلش را دوست داری . رنگ پهنای و چیزهای دیگر ؟
الن سرش را تکان داد

- خوب پس یکی دو نمره کوچکتر میخرم .
- اما بنیامین ؟

- ها ؟

- من که هنوز نگفتم که با تو ازدواج میکنم .
- بله . میدانم . اما خیال میکنم راضی بشوی .
- راستی ؟

- یعنی بنظر من دیگر نمیشود رضایت نداد .
- من راضی نیستم .

بنیامین با تعجب با او نگاه کرد .

- بنیامین من راجع به این پیشنهاد فکر کردم .
- خوب ، نتیجه ؟

- و خیال نمیکنم عملی بشود .

- الن ، عملی میشود .

الن سرش را تکان داد .

- آخراً چرا ؟

الن بلند شد و بسوی گنجه رفت و به زیرپوشی که به آن

آویخته بود نگاه کرد ، این زیرپوش را هم شستی ؟

- چرا عملی نمیشود ؟

الن آستین زیرپوش را دقیقاً نگاه کرد و گفت ، اینکه از

بین رفته .

بنیامین از صندلی برخاست ، لعنت بر شیطان ، آخر چرا

عملی نمیشود ؟

- عملی نمیشود دیگر .

- خوب. الن؟
 - بله.
 - دیشب که آمدی اینجا من آماده رفتن بودم. کمالا آماده بودم که تو آمدی. پس چرا آمدی؟
 - نمیدانم. داشتم از اینجا رد میشدم.
 - ولی الن؟
 - الن آستین زیر پوش را سر جای خود گذاشت و مرتب کرد.
 - من فکر میکردم تو مرا دوست داری. بعد از دیشب.
 - الن جوابی نداد.
 - بمن علاقه داری؟
 - بله.
 - پس خیلی خوب. ما به هم علاقه داریم و بنا بر این ازدواج می کنیم.

- الن روبه او کرد و گفت: پس پدر و مادرم چه میشوند؟
 - پدر و مادر تو؟
 - هیچ راجع به نظر آنها فکر کردی؟
 - منظورت مادرت است.
 - نه، پدرم.
 - او... الن، پدر تو از ازدواج ما خیلی خوشحال خواهد شد.

- الن به بنیامین خیره شد.
 - الن، او همیشه سعی میکند ما را بهم نزدیک کند. حتی يك دفعه بمن گفت که مرا مثل پسر خودش دوست دارد.
 - اگر از آن موضوع باخبر بشود چه؟
 - باخبر نمیشود.
 - اگر بشود چه؟
 - خوب دیگر. از او معذرت میخواهم. با او می گویم که کار احمقانه ای بود و او جواب میدهد که از من ناراحت شده و ای وضع مرا

میفهمد و دیگری همه چیز حل میشود .
 -الن دوباره روی صندلی نشست و گفت : تو ساده لوح هستی .
 -الن پدر و مادرت را فراموش کن مسئله دیگری هم هست ؟
 -بله ، مسائل دیگری هم هست .
 -مثلا ؟
 -تو آماده ازدواج نیستی .
 -چرا ؟
 -خوب نیستی دیگر . خیلی جوانی .
 - دست بردار الن .
 -بنیامین ، تو قبل از ازدواج باید کارهای دیگری هم بکنی .
 -مثلا ؟
 -نمیدانم ، دیروز من و تو راجع به مسافرت حرف زدیم .
 -من نمیخواهم بروم کانادا .
 -خوب کانادا را دوست نداری جاهای دیگر .
 -کجا ؟
 -همه جای دنیا آفریقا ، آسیا . یکی از این همه کشورهای
 دنیا .
 -علاقه ای به دیدن این کشورها ندارم .
 - بنظر تو دیدن ملتهای مختلف و سرزمینهای مختلف
 جالب نیست ؟
 بنیامین سرش را تکان داد و گفت ، این ابلهانه نیست ؟ چرا به
 این فکر افتادی ؟
 -نمیخواهی مسافرت کنی ؟
 -اصلا
 -چرا ؟
 -چون نمیخواهم . اما دلم میخواهد بدانم چه شد که به این
 فکر افتادی ؟
 - فکر میکنم که توداری توی این اطاق وقتت را تلف میکنی

واگر هم ازدواج کنیم همین وضع ادامه دارد .
- بسیار خوب . من نمیدانم که چطور شد این فکر ، ده مغزت
خطور کرد اما هیچ قصد ندارم که دور دنیا بگردم و دهقانها یا
بومیهای را که تو منظور هست تماشا کنم . بالاخره با من ازدواج
میکنی یا نه .

- نمیدانم .

- خوب دیگر چه ایرادی هست ؟

- دیگر ایرادی ندارم

- پس با هم ازدواج میکنیم .

الز چشم به زمین دوخت و جوابی نداد .

بنیامین دست او را گرفت و گفت ببین . حساب همه چیز را کردم

اول میرویم ... بمن گوش میکنی ؟

الز سرش را تکان داد .

- بسیار خوب صبح میرویم آزمایش خون .

- بنیامین ، من هنوز ..

- فقط یک دقیقه بمن گوش میکنی ؟

الز سرش را تکان داد .

- خوب ، صبح میرویم آزمایش خون . بعد شناسنامه ها را

برمیداریم . تصادفاً مال من همراه هست . مال تو کجاست .

- منزل .

- کجای منزل ؟

- توی یک کشو . ؟

- ها ؟

- بگو کدام کشو ؟

- توی اطاق من .

- بسیار خوب . فرداشب با هواپیما میروم آنجا .

الز با تعجب سر بلند کرد و پرسید ، فرداشب چه کار میکنی ؟

- میروم شناسنامه را بیاورم .

- میروی منزل ما؟
 - بله . شب میرسم منزل شما .
 - تو میخواهی دزدانه بروی منزل ما؟
 - بله .
 الیذا تعجب با و نگاه کرد ، این احمقانه ترین کاریست که
 تا بحال شنیده ام .
 - چرا احمقانه است ؟
 - چون من میتوانم همین حالا به پدرم تلفن کنم که شناسنامه
 را بفرستد .
 - اما من نمیخواهم پیش از ازدواج موضوع را بفهمند .
 - آوه .
 - پس درست شد ؟
 - بتو گفتم که هنوز تصمیم نگرفته ام .
 بنیامین گفت ، میدانم . اما بالاخره بهمین ترتیب که گفتم
 ازدواج میکنم . بلند شد و جورابی را که به دستگیره در دستشویی
 آویزان بود دست زد تا ببیند خشک شده یا نه ، فکر میکنم کلید
 منزلتان را داشته باشی .
 - بنیامین ؟
 - بله ؟
 الیذ روی صندلی گردشی کرد تا با او روبرو بشود ، خودت
 میدانی چه کار میخواهی بکنی ؟
 - البته که میدانم .
 - یعنی تو که برنامه چیده ای که فردا نیمه شب با هواپیما بروی
 آنجا و دزدکی بروی منزل ما که شناسنامه مرا برداری آیا فکر بقمه
 چیزها را هم کرده ای ؟
 - البته .
 - فکرش را کرده ای که باید جایی برای زندگی پیدا کنیم و
 هر روز صبح باید خوار و بار خرید .

- البته .
- نه فكرش رانكرده اى .
- خوب البته فكر نوع حيوياتى را كه لازم داريم نكرده ام .
- چرا ؟
- ها ؟
- بنيامين تو بايد راجع به همين جزئيات ناراحت كننده فكر كنى . چون بعد از دوروز تو را از زندگى خسته ميكند .
- اما از تو كه خسته نميشوم . مگر نه ؟
- الن برخاست و گفت ، شايد هم خسته بشوى .
- خواهش ميكنم .
- بنيامين من آنطور كه تو فكر ميكنى نيستم ، من باهوش و مثلاً جادوئى نيستم .
- منظور ؟
- بنا بر اين بهتر است با آدمى كه اين صفات را داشته باشد ازدواج كنى .
- من اينكار را نميكنم .
- تويك زن سرد و كسل كننده را ميخواهى ؟
- درست است .
- راجع به بچه ها چه نظرى دارى ؟
- چطور ؟
- از بچه ها خوشت ميآيد ؟ چون من بچه ها را دوست دارم .
- من هم همينطور .
- دست بردار .
- ها ؟
- چطور ممكن است آدمى مثل توبه بچه ها علاقه داشته باشد ؟
- من علاقه دارم .
- نه ، اينطور نيست .
- الن بس كن . من از بچه خوشم ميآيد . موضوع صحبت را

عوض کن .

— موضوع دیگر اینست که تو روشنفکری .

بنیامین بتندی جورا باها را از دستگیره در دستشونی برداشت
و گفت ، الٰن ؟

— ومن روشنفکر نیستم .

— الٰن ؟

— بنیامین تو روشنفکر هستی و بایستی با يك روشنفکر
دیگر ازدواج کنی .

بنیامین فریاد زد ، بس کن ! جورا ب را روی زمین پرت کرد
و دوباره روی صندلی کنار الٰن نشست ، گوش کن .

— تو باید با کسی ازدواج کنی که بتواند راجع به سیاست و
تاریخ و هنر بحث کند و ...

بنیامین به خود اشاره کرد و گفت ، بس کن دیگر ! تو تا بحال
دیدي که من راجع به این چیزها حرف بزنم ؟ حتی يك دفعه ؟ شنیده ای
که من راجع باین مزخرفات اظهار نظر کنم ؟

— کدام مزخرفات ؟

— تاریخ و هنر ، سیاست .

— آخر تحصیلات تو در همین رشته است .

— جواب سؤال مرا میدهی ؟

— کدام سؤال ؟

— تو تا بحال دیده ای که من راجع به این موضوعها حرف بزنم .

— نه نشنیده ام .

بنیامین برخاست و سرش را تکان داد ، پس خیلی خوب . من از
این موضوعها متنفرم . جورا باها را از زمین برداشت و دوباره به
دستگیره آویزان کرد ، خوب بگو ببینم . با من ازدواج میکنی یا نه .

الٰن بجای جواب سرش را تکان داد .

بنیامین بسراغ تخت خواب رفت و به پشت روی لباسهائی که
روی آن پهن بود دراز کشید نگاهش را به سقف دوخت و گفت ، دیگر

چه مسئله‌ای پیش می‌آید؟

- دانشکده من چه میشود؟

- چه میشود؟

- میخواهم دانشکده را تمام کنم.

- کسی مانع تو نیست.

- شاید پدر من پس از ازدواج ما نخواهد خرج تحصیل

مرا بدهد.

بنیامین از جا برخاست و گفت، اگر او نداد من میدهم.

- با کدام پول، پول اتومبیل

بنیامین روی صندلی کنار او نشست و گفت، ببین فردا با

هم ازدواج میکنیم. یا پس فردا. یعنی پس از اینکه شناسنامه تو را

آوردم. بعد من دنبال يك شغل معلمی میروم.

- کجا؟

بنیامین در حالیکه با برافروختگی به کف اطاق اشاره میکرد

گفت، همین جا. در همین دانشگاه دیگر بس کن. الن.

- خیال میکنی بمحض اینکه وارد دانشگاه شدی بتو

کار میدهند.

مطمئناً. بعنوان استادیار. میتوانم در عین حال که در رشته

دکترای درس میخوانم تدریس هم بکنم.

- از کجا میدانی که استخدامت میکنند؟

- ده دقیقه بیشتر طول نمیکشد.

- من که فکر نمیکنم.

- ولی من فکر میکنم که میتوانم.

- چطوری؟

- چه میدانم؟ بخاطر این استخدام میکنند که در دانشگاه

ها وارد و بیل قبول شده‌ام. از کالج‌های شرقی برای من پیشنهاد تدریس

رسیده، کالج‌های شرقی. و تو میگوئی که فکر نمیکنی مرا در اینجا

استخدام بکنند؟ پنج دقیقه هم طول نمیکشد.

- فکر میکردم از تدریس خوشت نمیآید.
- چرا خوشم نیاید؟
- برای اینکه علاقه‌اش را نداری. تدریس به آدمهای باعلاقه
احتیاج دارد.
- بنیامین سرش را تکان داد و گفت، اینهم از آن حرفهای
کهنه است.
- او.
- بنیامین سرش را تکان داد، دست او را گرفت و گفت: پس ما با
هم ازدواج میکنیم.
- اما بنیامین؟
- بله؟
- من نمیدانم در من چه دیدی که توجهت را جلب کرد.
- خوب دیگری.
- آخر چرا؟
- گفتم که تو جذاب هستی. باهوش هستی و خیلی هم زیبا.
- خیلی؟
- بله.
- گوشهای من خیلی بزرگ است چطور بمن میگوئی که خیلی
زیبا هستم؟
- بنیامین نگاهی سرسری به گوشهای او کرد و گفت: هیچ
نقصی ندارند.
- اما بنیامین؟
- بله؟
- من از بعضی چیزها سردر نمیآورم.
- چه چیزها؟
- بنظر من تو آدم خیلی مهمی هستی.
- ال‌ن خواهش میکنم از نو شروع نکن. خواهش میکنم.
- ال‌ن با حرکت سر موافقت کرد.

- پس ما با هم ازدواج میکنیم. نه؟
- اگر اینقدر مایل به ازدواج با من هستی پس چرا با من همبستر نمیشوی؟
- چرا همبستر نمیشوم؟
- الز سرش را تکان داد.
- باشد، اینکار را میکنم. بعد از آزمایش خون.
- لحظاتی دراز نشستند و به هم نگاه کردند. بنیامین شروع کرد، خوب. صبح فردا میرویم آزمایش خون راستی تو نمیروی آنجا؟
- کجا؟
- بیمارستان. تو ساعت ده کلاس داری؟
- نه.
- خوب. پس ساعت ده دم در خوابگاه منتظرت هستم.
- باید اول کارل را ببینم؟
- ها؟
- آن پسری که در باغ وحش با من بود. کارل اسمیت.
- خوب به او چه ارتباطی دارد؟
- با او گفته بودم که شاید با هم ازدواج کنیم.
- بنیامین از جا برخاست و گفت، چه گفتی؟
- او به من پیشنهاد ازدواج کرد. من هم گفتم که باید راجع به پیشنهادش فکر کنم
- خوب، الی؟
- بله؟
- چرا قبلاً این را با من نگفتی؟
- چون بتو مربوط نیست؟
- گفتم بمن مربوط نیست؟
- بله گفتم بتو مربوط نیست.
- بنیامین مجدداً روی صندلی نشست و گفت، الی ترا بخدا گوش کن. خیلی ها اینکار را کرده اند؟

- بمن پیشنهاد کرده اند؟
- بله.
- نمیدانم.
- یعنی اشخاص دیگری هم غیر از او بودند؟
- السن سرش را تکان داد.
- چند نفر
- نمیدانم بنیامین.
- خوب سعی کن بخاطرت بیاوری. شش نفر؟ هفت نفر؟
- السن بار دیگر سرش را تکان داد.
- شوخی میکنی؟
- نه شوخی نمیکنم.
- میخواهی بگوئی که شش هفت نفر بتو پیشنهاد ازدواج کرده اند.
- بنیامین، گمان نمیکنم اینها بتو ارتباط داشته باشد.
- کی بتو پیشنهاد کرد؟
- ها؟
- کارل. چه وقتی به تو پیشنهاد کرد؟
- آخرین بار که او را دیدم.
- آن روز شمارا باهم در باغ وحش دیدم؟
- بنیامین چرا اینقدر ناراحت شدی؟
- چطور بتو گفت؟
- بله؟
- زانوزد؟ امیدوارم که زانوزده باشد.
- نه، بنیامین.
- خوب پس چه گفت؟ همینطور بی مقدمه گفت، بامن ازدواج میکنی الن؟
- چرا اینقدر ناراحت هستی؟
- کنجکاو هستم.

الزبا تعجب باونگاه کرد و سرش را تکان داد ، او گفت که فکر میکنند ما زوج خوبی هستیم .

– او. نه.

– چطور؟

– اینطوری گفت ؟

– بله همینطور گفت

– گفت که ما يك زوج خوب هستیم؛ در واقع...

– خدای من اینیامین ترا چه میشود؟

– چکاره است؟ دانشجو؟

– دانشجوی پزشکی.

– سال چندم ؟

– سال آخر .

بنیامین سرش را تکان داد، در کجا بتو پیشنهاد کرد ؟ در

اتومبیل؛ موقع شام؟

الزبا از جا بلند شد و گفت، این موضوع بتو ارتباطی ندارد.

– کجا بتو پیشنهاد کرد ؟

– در آپارتمان خودش.

– تو با او به آپارتمانش رفتی؟

– بله بنیامین .

– ولی آخر تو... یعنی تو..

– نه بنیامین، شب را پیش او نماندم

بنیامین نوشخندی زد و گفت، که اینطورا کارل تو را به آپارتمان

خودش برد و بتو پیشنهاد ازدواج کرد. ها؟

– خدا حافظ بنیامین.

– حتی برای تو صفحه هم نگذاشت؛ آیا...

الزبا سرش را تکان داد و بسوی در رفت . بنیامین بدنبال

• اورفت

– کجا میروی؟

الز گفت، سالن مطالعه. در را باز کرد و از پله ها سرازیر شد .
- فردا با هم ازدواج میکنیم؟
- نه .

- پس فردا؟

الز در ساختمان را باز کرد و در حالیکه بیرون میرفت گفت.
نمیدانم . شاید بکنم و شاید هم نه . و در با صدای بلند پشت سر
او بسته شد .



ظهر روز بعد بنیامین نهار را در کافه تریای دانشگاه خورد
و بعد به خوابگاه رفت و به الز تلفن کرد. الز در اطاق خودش نبود .
بنیامین نیم ساعتی در محوطه خوابگاه قدم زد و انتظار کشید و بعد
آهسته آهسته عازم منزل خودش شد. الز انتظار او را می کشید . لب
تخت خواب نشسته بود و نامه ای در دست داشت .

- الز؟ من همین الان ...

الز نامه را باوداد .

- کی این را دادی؟

الز آهسته گفت : پدرم

بنیامین نامه را روی میز تحریر گذاشت و روی صندلی نشست.
در پاکت را باز کرد. و چنین خواند ،
الز عزیز،

مادر تو از روابط خود با بنیامین باخبرم کرده است. گویا
بتو هم اطلاع داده تا بلکه بتواند از معاشرت او با تو جلوگیری کند،
اما متوجه شدم که او در حال حاضر در برکلی است. من نمیدانم اوضاع
آنجا از چه قرار است، نمیدانم که مزاحم تو میشود یا فقط گاهگاه پیش
تو می آید در هر صورت از تو می خواهم بمن قول بدهی که دیگر او را
نبینی. مطمئن هستم که اتو میبیل بدیدن او نداری اما می خواهم که بی اعتنا
به حقه های او را طهات را قطع کنی فکر میکنم لازم نباشد بتو توضیح
بدهم که او آدم بیسرف و هرزه ای است. رفتار او خود بخود شخصیتش

را نشان میدهد. بمحض اینکه فرصت شد. به آنجا میآیم و اول با او صحبت میکنم و بعدتورا میبینم.

من و مادرت هنوز حرفهای آخرمان را نزده ایم ولی به احتمال زیاد از هم جدا خواهیم شد. دلیلی نمی بینم که با وجود این جریانهها باز هم زندگیمان را ادامه بدهیم و حفظ ظاهر بکنیم. همانطور که خودت هم متوجهی من و او سالهاست که عملاً از هم جدا هستیم و این پیشامد شاید برای جدائی کامل ما فرصت مناسبی باشد. البته اگر تو بزرگ نبودی و قدرت تحمل این وضع را نداشتی هرگز چنین اقدامی نمی کردم. باور کن که توتنها شخص با ارزش زندگی من هستی و من ترا صمیمانه دوست دارم.

تا بحال آقا و خانم برادوگ را در جریان نگذاشته ام، اما بنظرم وظیفه من است که به آنها اطلاع بدهم. آنها دوستان خوب و آدمهای مهربانی هستند ولی چقدر غم انگیز است که پسرشان درازاء این همه فداکاری و توجه فریشتان داده و باعث بدنامی آنها میشود. البته من و آقای برادوگ مجبوریم که شرکت خودمان را بهم بزنیم و این برای من بسیار دردناک است زیرا روابط ما خیلی صمیمانه و پرثمر بوده است.

بزودی پیش تو میآیم. اگر بنیامین خیلی مزاحمت میشود پیشنهاد میکنم مقامات دانشکده را مطلع کنی و بگوئی که مزاحم تحصیل تو است و آنها حتماً جلوی او را خواهند گرفت. اگر وضع طوری است که اصلاً نمیتوانی دردانشکده بمانی فوراً بمن تلفن کن و من یکی دو ساعت بعد خودم را به بر کلی می رسانم که بحساب او برسم، بهر صورت، منتظرم که پیش از پایان هفته تورا ببینم.

با احترام - پدرت

بنیامین پس از خواندن نامه به سطور آخر صفحه دوم خیره شد، بعد آنرا مچاله کرد و در جیب خود گذاشت. بسوی تخت خواب رفت. دستش را بطرف ال ن دراز کرد و گفت: بها برویم.
- بله؟

- گفتم بیا برویم .
 - ما؟
 - میرویم باهم ازدواج کنیم .
 الن به او خیره شد و پرسید: آیا تو ... تو نامه را خواندی؟
 - بله نامه را خواندم. بیا برویم .
 - و جوابی نداری که بدهی؟
 بنیامین گفت: خوشم نمیآید که بمن تهمت بزنند . باردیگر
 دستش را بسوی الن دراز کرد .
 الن دست خود را کنار کشید و بلند شد، گفتی که خوشتم نمیآید
 بتو تهمت بزنند؟
 - درست است .
 - همین؟ دیگر حرفی نداری؟
 - بیا برویم .
 - بنیامین! پدر و مادر من میخواهند ازهم جدا بشوند! پدر
 من و توه میخواهند شرکتشان را بهم بزنند!
 بنیامین باز دستش را بطرف او دراز کرد .
 - تو اصلاً... اصلاً میدانی چه کارها کرده‌ای؟
 - نه اصلاً.
 - ها؟
 - ما میخواهیم ازدواج کنیم .
 الن باردیگر دست خود را کنار کشید و آهسته سرش را تکان
 داد: بنیامین؟
 - بله؟
 الن گفت: اگر باز هم سعی کنی پیش من بیایستی پلیس را خبر
 میکنم. اینرا گفت و بسوی در رفت .
 بنیامین دوید و مانع خروج او شد.
 - از جلوی راه من برو کنار .
 - نه.

الن برگشت بسوی پنجره رفت. پنجره را باز کرد .
کنار پنجره نردبان آتش‌نشانی قرار داشت که به زمین منتهی می‌شد .

بنیامین گفت: خواهش می‌کنم بس کن! بسوی پنجره دوید و
آنرا بست گوش کن! الن میچ دست او را گرفت؛ بحرفهای من گوش
کن. من البته به این جریانها اهمیت میدهم. چطور ممکن است اهمیت
ندهم. ولی الن، من تورا دوست دارم. تورا دوست دارم، الن.

– پس چرا میگوئی بتو تهمت میزنند؟

– الن از این حرف متأسفم، اما من میخواهم که باهم ازدواج
کنیم بچیز دیگری اهمیت نمیدهم.

الن دوباره روی تختخواب نشست و گفت: پدر و مادر من
میخواهند از هم جدا بشوند. پدر من... بنیامین کنار او نشست؛ ببین،
این وضع خیلی تأسف آوراست. میدانم مر مسئول آن هستم. اما مهم
من و تو هستیم، الن.

– پدر و مادرهای ما مهم نیستند؟

بنیامین گفت، گوش کن! الن، او نمیداند... او از واقعیت خبر
ندارد... بمن تهمت.. نامه را از جیب خود در آورد و باز کرد، او مرا
بیشرف و هرزه خطاب میکند.

– خوب؟

– الن؟ من که هرزه و بیشرف نیستم .

– بنیامین او پدر من است.

– موضوع این نیست .

– چرا، همین است.

– موضوع این است، که او درست از جریان خبر ندارد. خیال

میکنند من آدم پستی هستم .

– نامه را بده بمن .

– الن، درست است که او پدر تو است، ولی میبینی که در این

مورد قضا یا را درست نمیفهمد .

- بنیامین، اونمیںخواهد که من و تو باهم ازدواج کنیم.
- بسیار خوب، ولی علتش اینست که ...
- علتش اینست که نوغرور اورا جریحه دار کردی.
- من غرور اورا جریحه دار کردم؟ بین. پدر و مادر تواز همان اول باهم صمیمیت نداشتند. پدرت خودش این را نوشته است. و من با مادرت راجع باین موضوع حرف زدم. مادرت گفت که هیچ وقت پدرت را دوست نداشته است.
- نامه را بده بمن.
- کمی صبر کن. حالا مادر تو...
- بنیامین برای من مهم نیست که او بتو چه گفت. اگر تو ذره ای رحم داشتی...
- من رحم دارم، الن. اما میخوام بتو نشان بدهم که پدرت راجع بمن غلط فکر میکند.
- او همه چیز را میداند.
- ها؟
- او میداند مطالبی که در نامه نوشته درست نیست.
- پس چرا این چیزها را نوشته است.
- برای اینکه تو غرور اورا جریحه دار کردی. اون میداند چه کار کند.
- بسیار خوب... پس تو نبایستی..
- نامه را بمن میدهی؟
- بنیامین نامه را باو داد. الن نامه را مرتب کرد و پرسیده من نبایستی چه؟
- تو بایستی کنی که مستقلا تصمیم بگیری، بخودت متکی باشی.
- و پدرم را فراموش کنم.
- درست است. بنظر من باید نظریات اورا فراموش کنی.
- الن بلند شد و بسوی میز تحریر رفت که پاکت را بگیرد. پاکت

را برداشت و نامه را در آن گذاشت .
بنیامین از جا برخاست و گفت: الٰن، گوش کن. همین الان
میرویم آزمایش خون .

- توحق نداری این حرف را بزنی .

- الٰن! من از تو خواهش میکنم .

- خوب حق نداری که از من خواهش بکنی.

- ولی چاره ای ندارم .

الٰن آهسته بسوی در رفت.

- الٰن؟

- من باید بروم درس بخوانم.

بنیامین با شتاب دنبال او رفت و گفت: نمیتوانیم اول ازدواج

کنیم؟ بعد از آن میتوانی درس بخوانی.

- نه.

- اما الٰن؟

- بله؟

- تو نمیخواهی پلیس را خبر کنی؟

- نه، اینکار را نمیکنم.

- چه اتفاقی یافتد؟

- نمیدانم. پدرم که بهاید موضوع را با او در میان میگذارم .

- باو میگوئی که ما میخواهیم ازدواج کنیم؟

- بله .

- باو میگوئی که هیچ چیز نمیتواند مانع اینکار بشود.

- باو میگویم که ما همدیگر را دوست داریم.

- حتماً؟

الٰن سرش را تکان داد، در را باز کرد و از اطاق بیرون رفت.

بنیامین صبر کرد تا الٰن نیمی از پله ها را پیمود بعد با عجله از پله

ها پائین رفت ، الٰن؟

الٰن ایستاد.

– میتوانم خواهش کنم همینجا پیش من بمانی؟
الن نزدیک اورفت . اورا بوسید و گفت ، من میروم اطاق
خودم درس میخوانم .

– میتوانی کتاب هایت را بیاوری همینجا درس بخوانی .
من حرف نمیزنم .

– من که فرار نمیکنم .

– قول بده .

– قول میدهم که فرار نکنم .

بنیامین دست های او را گرفت و گفت، والامن دیوانه میشوم
بکلی شعورم را از دست میدهم .

صبح روز بعد آقای را بینسون از راه رسید . بنیامین داشت
از پشت شیشه پنجره خیابان را تماشا میکرد که يك ناكسی مقابل
ساختمان خانه او ایستاد و آقای را بینسون از ناكسی بیرون آمد و به
راننده پول داد.

بنیامین بصدای پای او که از پله ها بالا میآمد گوش داد .
لحظه ای سکوت بود. بعد صدای در بگوش رسید . بنیامین نفسش را
حبس کرد و باز هم بانتظار ماند. بار دیگر صدای ضربه در را شنید.
– بله ؟

درباز شد و آقای را بینسون داخل اطاق شد . بنیامین رو
برگرداند . وقتی آقای را بینسون او را دید ، کاملا بیحرکت بود .
آقای را بینسون مدتی طولانی به بنیامین خیره شد . بعد سرفه ای
کوتاه کرد. دستهایش را جلوی دهان برد و چند سرفه مداوم کرد.
و بالاخره گفت ، میخواهی... میخواهی بگوئی که چرا این
کار را کردی ؟

بنیامین سرش را تکان داد، من... من . .

– کهنه خاصی نسبت بمن داری ؟ به چه علت، آیا به علتی از

من متنفری؟

بنیامین هنوز سرش را تکان میداد ، نه، موضوع... .

- از من چیزی شنیدی که موجب این اهانت و تحقیر شد ؟
- شاید همینطوری ، بی دلیل از من متنفری ؟
- قربان ، اصلاً موضوع شما مطرح نبود.
- خوب بن ، پس موضوع من مطرح نبود، دلم میخواهد بشنوم چه احساسی راجع بمن داری . دلم میخواهد بدانم . چرا با من این رفتار را کردی.
- من کاری با شما نداشتم !
- بله بنیامین ، بمن مربوط میشود. تو از اعتماد من سوء استفاده کردی. از اطمینان من سوء استفاده کردی. دلیلی هم برای
- آقای رابینسون ، هیچ دلیلی ندارد.
- خوب، مهبینم که نمیخواهی مسئولیت آنرا قبول کنی . خوب میفهمم که میخواهی آن را ندیده بگیری . اما تو که نا بالغ نیستی ...
- من مسئول هستم .
- تو مسئول اینکار هستی ولی دلیلی برای آن نداری؛ موضوع جالبی ...
- هیچ موضوع شخصی ... شخصی
- هیچ عامل شخصی وجود نداشت ؟
- نه ، اصلاً.
- خوب بن ، طرز قضاوت تو جالب است . بازن دیگری هم خوابگی میکنی و بعد میگوئی هیچ ...
- بنیامین قدمی جلوتر آمد و گفت ، آقای رابینسون، تقصیر با من بود. سعی میکنم که . .
- بن . من خیال میکنم ما آدمهای متمدنی هستیم. تو فکر میکنی صحیح است که همدیگر را تهدید کنیم ؟
- من تهدید نمیکنم .
- مشتت را گره نکن . خواهش میکنم. متشکرم.
- آقای رابینسون باید بگویم که هیچ غرض شخصی نسبت به

شماندارم . باید بگویم که تنفری از شما ندارم .
- البته احترام زیادی هم برای من قائل نیستی ، نه ؟
- بله .

- آقای رابینسون سرش را تکان داد و گفت ، خوب ، من فکر میکنم دیگر حرفهای زیادی نداشته باشیم . گمان میکنم نتایج کارهای خودت را میدانی . اطلاع داری که من وزنم میخواهیم از هم جدا بشویم .

- آخر چرا ؟

- چرا ؟

- این اتفاق نباید فرقی ایجاد کرده باشد
- اینهم... اینهم از آن حرفهاست . تو اینطور فکر میکنی؟
که کارهای تو اصلا اهمیتی ندارد؟

بنیامین قدمی با او نزدیکتر شد و گفت ، گوش کنید . ما با هم با هم همبستر شدیم . اما این اهمیتی ندارد . اصلا اهمیتی ندارد . کاری بود مثل دست دادن .

- دست دادن ! بن ، خیال میکنم تو آنقدر بزرگ هستی که
فرق دست دادن با یک زن و...

- فرقی نداشت !

آقای رابینسون ابروهایش را بالا برد و گفت ، راستی ؟
اما من همیشه خیال میکردم که وقتی تو لباسهایت را درم آوردی و
بازنی همبستر میشوی چیزهای دیگری ...

- امانه در این مورد !

- امانه در این مورد ! خوب ، اینها که میگوئی درم آوردن

من درست نیست ؟

- بله ؟

- من مطمئنم که زن من در رختخواب خودش را بیش از آن
تحریک کننده میداند که تو بتوانی ...

- شما اشتباه میکنید !

— نه بن ، بهیچوجه ا خوب میفهم . مطمئنم که تکنیک خانم رابینسون مقاومت پذیر نیست .

— شما هرچه را که من میگویم تحریف میکنید.

— بن بر سر من داد نزن

بنیامین دست هایش را بالا برد و در حالیکه سرش را تکان میداد ، گفت : موضوع اینست... موضوع اینست که من زن شما را دوست ندارم . من دختر شما را دوست دارم .

آقای رابینسون سرش را پائین انداخت ، خوب . مطمئنم که تورا ست میگوئی . اما بعد از چند دفعه همبستر شدن با من هم ، کاملاً مطمئنم که خسته میشوی و بزودی....

— بله ؟

آقای رابینسون گفت ، مثل اینکه راجع باین موضوع با نداره کافی حرف زدیم . بساعتش نگاه می کرد و ادامه داد ، من نمیدانم چه کار میتوانم بکنم . نمیدانم که میتوانم از تو شکایت کنم یا نه ، اما شاید بتوانم ، با توجه بکارهایی که کردی اگر یکبار دیگر بدخترم نگاه کنی ترا بزندان میاندازم .

— بله ؟

— بن ؟ من نمیخواهم با کلمات بازی کنم . بنظر من تو آدم کثیفی هستی . رذل هستی ، پست هستی ، و راجع به من باید بگویم که از همین حالا فکر او را از ذهن دور کن ، فهمیدی ؟ بنیامین باو خیره شد .

آقای رابینسون هم به او خیره شد و گفت : خوب . بن دیگر با تو کاری ندارم ، هر کاری میخواهی بکن ، اما اگر از درد سر درست کردن خوست میآید مطمئن باش برای خودت بدتر میشود .

آقای رابینسون رفت ولی بنیامین هنوز وسط اطاق ایستاده و به درخیره مانده بود . صدای پای او را که از پله ها پائین میرفت شنید . در ساختمان بازوبسته شد . بنیامین اندکی صبر کرد ، بعد با شتاب از اطاق خود بیرون آمد ، در اطاق بازماند ، از پله ها بهجمله

پائین رفت. از ساختمان خارج شد و به پیاده‌رو رسید. آقای را بینسون بسمت يك تا کسی که نزدیک چهارراه کنار باجه تلفن ایستاده بود میرفت. بنیامین صبر کرد تا او سوار تا کسی شود و بعد با سرعت به طرف تلفن دوید. داخل باجه پرید و در را محکم بست، از جیب خود مثنی پول خرد در آورد. بیشتر سکه‌ها بزمین افتاد ولی يك سکه ده سنتی در دستش باقی ماند که داخل تلفن انداخت. از پشت شیشه نگاه می‌کرد به آقای را بینسون که عقب تا کسی نشسته بود انداخت، آقای را بینسون وقتی او را دید سرش را بجلو خم کرد و به راننده چیزی گفت. تا کسی با سرعت راه افتاد و دور شد.

بنیامین با عجله نمره می‌گرفت. پس از اینکار متوجه حرکت سریع تا کسی شد که به سمت خوابگاه میرفت. گوشی را به گوش خود فشار داد و مشت‌ها را گره کرد. تلفن زنگ زد و بعد سکوت برقرار شد و دوباره زنگ زد.

— چرا جواب نمیدهید؟

دختری گوشی را برداشت و گفت، بفرمائید و ندل‌ها!

— الز را بینسون را بدهید. اطاق دو یست.

— گوشی را داشته باشید.

بنیامین بار دیگر به مسیر تا کسی نگاه کرد و مرتب مشت‌ها را گره

می‌کرد و باز می‌کرد.

— آقا؟ تلفن ایشان مشغول است.

— قطع کنید.

— بله؟

— قطع کنید! قطع کنید!

— آقا من اجازه ندارم ..

بنیامین گوشی را بگوش نزدیکتر کرد و گفت، خیلی فوری است.

تلفن الز را بینسون را قطع کن، فوری!

دختر جوابی نداد.

— صدای مرا میشنوی!

بالاخره دختر تلفنچی گفت: من مطمئن نیستم اگر تلفنش را...
- قطع کن فوراً!

بنیامین صدای سرفه کوتاه دختر را شنید. و متوجه شد که میگوید
معذرت میخواهم. با الز را بنیسون فوری کاردارند. ممکن است مکالمه
را قطع کنید و او را فوراً صدا کنید؟
بنیامین سرش را تکان داد.
تلفنچی گفت: الان میآید.

بنیامین منتظر شد و با دقت گوش میداد. سپس صدای
قدمها را شنید، سروصدائی از گوتی تلفن بلند شد و بالاخره صدائی
بگوش رسید، الو؟

- گوش کن الز. پدرت همین الات پیش من بود. دارد پیش تو
میآید. وضعیت عادی نبود. نمیدانم بتوجه خواهد گفت و یا چه خواهد
کرد. اما بمن قول بده که بدون اطلاع من کاری نکنی و یا جائی نروی.
این شماره را بنویس و پیش از خروج از ساختمان...
- معذرت میخواهم.

- بله؟

- معذرت میخواهم. من الز نیستم.

- ها؟

- من هم اطاقی او هستم. الز همین يك دقیقه پیش با پدرش
رفت.

بنیامین بقیه ساعات روز را نزد یکیهای خوابگاه راه رفت
و همه دخترانی را که از در داخل یا خارج میشدند براندازه میکرد. الز
به خوابگاه برنگشت. چندین بار هنگام غروب و اوائل شب دخترها
جلوی پنجره خوابگاه جمع شدند و باو نگاه کردند و حتی يك
دفعه دختری از ساختمان بیرون آمد، نزد او رفت و پرسید که: چه انگالی
پیش آمده؟

- هیچ.

بخود زحمت خوردن شام نداد و مدام در همان حوالی پرسه میزد تا آنکه چراغهای خیابان و ساختمانهای دانشگاهی روشن شد چند دقیقه پس از نیمه شب وارد سرسرای خوابگاه شد و نزد دختر متصدی رفت.

- میخواستم بدانم آیا میشود کسی وارد اتاقش بشود بدون اینکه او را ببینند؟

- در این ساختمان؟

- بله.

- ممکن است از زیر زمین به اتاق خودش برود.

- زیر زمین؟

- در زیر زمین يك كافه تریا هست. ممکن است شخص مورد نظر از همانجا سوار آسانسور شده و به اتاق خودش رفته باشد.

- ولی از کجا وارد زیر زمین شده؟

- ممکن است از یکی از درهای دیگر خوابگاه به آنجا رفته

باشد.

- پس خواهش میکنم به الن را بپنسون تلفن کنید. اتاق

دویست.

- ولی الان خیلی دیر است.

- من نمیخواهم با او صحبت کنم فقط میخواهم مطمئن بشوم که

در اتاق خودش است.

- مطمئنم. آدر اتاق خودش هست، همه دخترها باید در این وقت در

اتاق خودشان باشند.

- مطمئن هستید؟

- دختر بجای جواب سری تکان داد.

- کاملاً مطمئنید که او در اتاق خودش است؟

- باید باشد.

- بسیار خوب. متشکرم.

بنیامین تا نزدیکهای صبح خوابش نبرد. وقتی بیدار شد نزدیک

ظهر بود. با عجله از تخت خواب پائین آمد. فوراً لباسهایش را پوشید و از
اطاق بیرون رفت تا یک فنجان قهوه بنوشد. سپس با عجله هر چه تمامتر
بسوی خوابگاه رفت و وارد سرسراشد.

- لطفاً به الز را بنسون بگوئید بیاید پائین. اطاق دوئیست.
دختر متصدی شماره را گرفت و در لحظات انتظار با ممداروی
میز میزد.

- کسی جواب نمیدهد.

- باز هم صبر کنید.

دختر که مدتی دیگر به تلفن گوش کرد بعد سرش را تکان داد و
گفت: اکثر دخترها حالاتوی کلاس هستند. و گوشی را پائین گذاشت.

- از کجا میتوانم بفهمم او در کدام کلاس است؟

- فکر نمیکنم بتوانید بفهمید.

- باید پیدایش کنم.

دختر با تعجب با او نگاه کرد و گفت: توی کافه تریا را برگردید.
همه دخترها تا ده دقیقه دیگر برای نهار به آنجا میروند.

زیر ساختمان خوابگاه راهروی تونل مانند بتونی و درازی
بود که به دودر شیشه‌ای منتهی میشد.

درهای انتهای راهرو بسته بود و چند دختر کنار آنها صف
بسته بودند. بنیامین با عجله خود را به درها رساند و از پشت شیشه به
میزهای خالی سالن نگاه کرد. پشت پیشخوانهای آلومینیومی
براق چندین زن و مرد پیر مشغول آماده کردن غذا و چیدن بشقابهای
سالاد و یک روی پیشخوانهای شیشه‌ای بودند. بنیامین متوجه شد که
در سمت مقابل کافه تریا هم دودر وجود دارد و در آنجا هم صفی از
دخترها تشکیل شده است. سعی کرد در را باز کند و وارد سالن
بشود.

دختری که اول صف ایستاده بود گفت: اینجا فقط مال دخترهای
خوابگاه است.

بنیامین اول به در خوابگاه و بعد به دخترها نگاه کرد و پرسید:

آیا کسی از شما الن را بینسون را می شناسد؟ دخترها به او نگاه کردند و نزدیکترین آنها سرش را با علامت نفی تکان داد. بنیامین بار دیگر به درهای شیشه‌ای رو آورد. چند لحظه بعد پیرزنی با روپوش سفید به در نزدیک شد و آنرا باز کرد. درها را به دیوار نزدیک کرد تا دخترها بتوانند به آسانی وارد سالن بشوند. دخترها سینی و قاشق و چنگال بر میداشتند و سینی را روی نوار از کنار غذا هامی گذرانند و غذای خود را بر میداشتند. بنیامین با عجله به سمت دیگر سالن رفت. زنی با لباس سفید جلوی او را گرفت؛

- اینجا مخصوص دخترها است.

- شما دختری را به اسم الن را بینسون نمی شناسید؟

- نه و اصلاً نمیدانم شما در اینجا چکار دارید؟

- کار خیلی مهمی با او دارم.

بسرعت فاصله بین میزها و در مقابل را طی کرد. در حین نزدیک شدن میدید که لحظه به لحظه بر طول صف دخترهای آن سمت افزوده میشود. الن آنجا نبود. بنیامین در راه رو راه و پیرفت و صف را نگاه میکرد.

به یکی از دخترها گفت: شما دختری به اسم الن را بینسون نمی شناسید؟

دختر ك سرش را تکان داد و قدمی جلو تر رفت.

- الن را بینسون را می شناسید؟

دختر بعدی جواب داد: متأسفم. و قدمی جلو تر رفت.

در عرض ده پا نزده دقیقه کافه تریا مملو از دخترهایی بود که یا نشسته بودند و یا سینی بدست دنبال میز خالی میگشتند. و یا به شغل گرفتن غذا بودند. بنیامین با شتاب به سالن داخل میشد و یا خارج میگشت و در این ضمن به دخترهایی که نشسته بودند و یا به دو صف اضافه میشدند نگاه میکرد. بالاخره کنار یکی از میزها که جای خالی نداشت ایستاد. آنقدر آنجا ایستاد که دخترها دست از غذا خوردن کشیدند و با او چشم دوختند.

— شما را بنیسون را می‌شناسید؟
دخترها سرشان را تکان دادند . بنیامین بسراغ میز بعدی

رفت

— الز را بنیسون... هیچکدام شما او را نمی‌شناسید؟
آنها هم سرشان را تکان دادند .

صفهای دو طرف کافه تریا بتدریج کوتاه شد. کافه تریا پر از جمعیت بود. فقط دو یاسه میز خالی در تمام سالن دیده میشد. بنیامین يك بار دیگر به همه میزها نگاه کرد بعد با عجله به يك گوشه سالن رفت.

به دختری که کنار دیوار نشسته بود گفت: صندلیتان را چند دقیقه بمن بدهید. دخترك با تعجب باو نگاه کرد بنیامین دستش را پشت صندلی او گذاشت و او آهسته از جا برخاست . بنیامین صندلی را به دیوار نزدیکتر کرد و به دختری که پشت میز نشسته بود گفت : خواهش میکنم لیوانتان را بصدای در بیاورید ،
— بله؟

بنیامین گفت: اینطوری . کارد غذاخوری را از سینی او برداشت و دسته آنرا به بدنه لیوان زد و بعد کارد را به دختر داد ،
لطفاً اینکار را برای من بکنید. دخترك با حیرت لحظه ای به کارد نگاه کرد و شروع کرد به صدای آوردن از لیوان .

بنیامین روی صندلی ایستاد . دخترانی که در نزدیکی او مشغول صرف غذا بودند قاشق و چنگال را بزمین گذاشته و او را نگاه میکردند. بعد میزهای وسط سالن ساکت شد و بالاخره همه دخترها و حتی خدمه کافه تریا کاملاً ساکت شدند و میحرکت چشم باو دوختند .

بنیامین سرفه کوتاهی کرد و گفت: من دنبال دختری به اسم الز را بنیسون هستم! صدای او در سالن می پیچید. هیچکس جواب نداد ، اینجا کسی هست که او را بشناسد؟ الز را بنیسون را .

چند لحظه گذشت و جوابی نبود ، بعد چند دختر در قسمت‌های مختلف سالن دستهایشان را بالا بردند بنیامین کمی انتظار کشید و

بعد سرش را تکان داد و گفت، ممکن است خواهش کنم همه کسانی که دستهاشان را بلند کردند پیش من بیایند؟ متشکرم .

از صندلی پائین آمد و آنرا به صاحبش داد دخترک سر جای خود نشست و مشغول خوردن غذا شد .

دخترهایی که دستشان را بلند کرده بودند به او نزدیک شدند . دختر اول بانگ آه حیرت زده نزد او آمد .

- اورا میشناسید؟

- بله

- کجا است؟

- نمیدانم . مگر اینجا نیست؟

بنیامین: و به دختر بعدی کرد و پرسید: اورا میشناسید.

دخترک سرش را تکان داد .

- میدانید کجا است؟

- اینجا نیست؟

- نه .

دخترک لحظه ای ب فکر فرو رفت و گفت ، شاید در کتابخانه باشد .

- مطمئن هستی؟

- فکر میکنم امروز بعد از ظهر امتحان داشت . شاید در کتابخانه

مشغول مطالعه باشد . مگر چیزی شده ؟

بنیامین گفت ، نه . از میان دخترها راه خود را باز کرد و گفت ،

متشکرم . حالا میتوانید برگردید سر میزتان .

الزدر کتابخانه نبود . در حدود یک ساعت اطاقها و سالنهای

متعدد و قفسه های کتابخانه را جستجو کرد ولی او را نیافت . بالاخره

خود را به میز اطلاعات رسانید و پرسید ، چطور میشود نوی این ساختمان

کسی را پیدا کرد ؟

زن متصدی اطلاعات چشمش را از کتاب برداشت و گفت ،

متأسفم . نمیدانم .

بنیامین يك ساعت ديگر كتابخانه را جستجو كرد و بعد به منزل خود برگشت. به محض آنكه به در ورودی ساختمان رسید پدرش را در آنجا یافت ،

— سلام بن .

بنیامین ایستاد و با حیرت باو نگاه کرد، پدر ؟

— بنظرم بهتر است باهم کمی حرف بزنیم.

بنیامین لحظه‌ای دراز باو نگاه کرد و بعد سرش را تکان

داد، پدر من نمیتوانستم . معذرت میخواهم ولی حالا وقت حرف زدن ندارم .

— فکر میکنم داشته باشی.

— پدر...

آقای برادوك دست انداخت و بازوی بنیامین را گرفت ،

نمیرویم به اطاق تو؟

بنیامین کمی فکر کرد بعد در را باز کرد و پدرش را به اطاق

خود برد. آقای برادوك در اطاق را بست و گفت، من نمیدانم چگونه

توانستی این کار را بکنی

بنیامین نه سرش را بلند کرد و نه جواب داد.

— تقصیر او بود؟

بنیامین در حالیکه به میز خود چشم دوخته بود آهسته

گفت، نه .

— بن، چرا این اتفاق افتاد؟

— نمیدانم .

روی صندلی نزدیک آقای برادوك يك پیراهن قرار داشت.

او آنرا برداشت و روی صندلی نشست پیراهن را روی زانوهای

خود گذاشت .

— بن، بنشین و برایم بگو چرا اینطور باشد.

بنیامین سرش را بعلامت نفی تکان داد.

- بنشین ،
 بنیامین آهسته روی صندلی نشست و هنوز به پدرش نگاه نمی‌کرد.
 - بگواز کجا شروع شد .
 بنیامین نفس عمیقی کشید، یادم نیست.
 - بن، بگو از کی شروع شد.
 - از تابستان گذشته . شب بعد از مهمانی فارغ التحصیلی من
 شروع شد .

- آن شب با او خوابیدی؟
 - نه، او پس از شام مرا به طبقه دوم برد و گفت که من میتوانم
 شب را با او باشم .
 - و توبه او چه گفتی؟
 - گفتم که این کار صحیح نیست .
 - و بعد او دنبال تو آمد .
 - نه .

- پس چه شد ؟
 - من با او تلفن کردم . ناامید بودم . با او گفتم که برایش
 مشروب می‌خرم . او هم پیش من آمد .
 - کجا ؟

- در هتل
 - کدام هتل؟
 - پدر، این حرفها برای من خوشایند نیست!
 - آقای برادوك آرام روی صندلی نشست و مدتی به پیراهن
 سفید خیره ماند. مدتی طولانی سکوت کامل برقرار بود . بالاخره
 آقای برادوك گفت، لطفاً لوازم را جمع کن.
 - بله؟

تو با من برمیگردی.
 - بنیامین به علامت مخالفت سرش را تکان داد.
 - وسائلت را جمع و جور کن.

- نه.

- بله، بنیامین. جمع کن.

بنیامین از جا برخاست، پدر، از اینکه بفکر من هستی و دنبال من آمدی خیلی متشکرم. اما من نمیتوانم از اینجا بروم.

- بخاطرالن؟

- درست است.

آقای برادوك سری تكان داد، بنیامین، من نمیخواهم که دیگر در تمام عمرت او را ببینی.

بنیامین باو خیره شد: پدر من چاره‌ای ندارم.

- باید اینکار را بکنی.

- نمیتوانم.

آقای برادوك از جای خود بلند شد و گفت: من میخواهم چیزی را بتو بگویم. آقای رابینسون دوشب پیش در منزل ما مثل بچه‌های دوساله گریه میکرد. از دست کارهای تو.

بنیامین هیچ نگفت.

- هق هق گریه میکرد. مثل بچه‌های كوچك به میز مشت

میزد. او داشت...

- خیلی خوب!

آقای برادوك لحظه‌ای کوتاه به پسرش نگاه کرد و بعد متوجه چمدان شد که در کف اطاق قرار داشت چمدان را برداشت و آنرا روی تخت خواب باز کرد و در حالیکه پیراهن سفید را در چمدان میگذاشت گفت: صبح فردا با دکتر وعده داری.

- بله؟

- از يك روانپزشك برای معاینه تو وقت گرفتم.

بنیامین قدمی بسوی او برداشت و گفت: مثل اینکه... مثل

اینکه درست متوجه نشدم.

- بنظر من متوجه شدی.

- گوش کن چه میگویم . من هر عیب وعلتی داشته باشم مغزم سالم است!

- زود باش بن لوازمت را جمع و جور کن.

- پدر؟ شاید برای من دستبند هم آورده باشی. در غیر این صورت مطمئن باش که برای خودت دردسر...

آقای برادوك ناگهان بلندشد و با پشت دست سیلی سختی به صورت بنیامین زد. بنیامین نزدیک بود بیافتد، اما تعادل خود را حفظ کرد و بعد به پدرش خیره شد. آقای برادوك گفت، بن، از تو معذرت میخواهم. بعد به سراغ دستشوئی اطاق رفت. چوب رختی را برداشت و روی تختخواب گذاشت و شروع کرد به تا کردن کت و آنرا در چمدان گذاشت و بعد شلوار را از چوب رختی در آورد. بنیامین بالاخره به سوی میز خود رفت. کشوی بالائی را کمی باز کرد و داخل آنرا با دست جستجو کرد. پولها را یافت، نگاهی به پدرش کرد که داشت شلوار را تا میکرد، بعد پولها را به آرامی از کت در آورد و در جیبهای شلوار خود گذاشت، سپس به طرف گنجه رفت و کشوی فوقانی را گشود. يك شلوار خاکی رنگ در آورد و آنرا روی تختخواب گذاشت. شلوار را تا کرد و داخل چمدان قرارداد.

پدرش در حالیکه کنار او ایستاده بود گفت، بن؟

- بله؟

آقای برادوك دستش را روی بازوی بنیامین گذاشت و گفت، بن، من از این موضوع خیلی ناراحت هستم. بدجوری ناراحتم باید مرا ببخشی. سعی کن بفهمی.

- میفهمم.

آقای برادوك گفت، امیدوارم... و دوباره روی صندلی

نشست.

- پدر؟

- بله پسرم؟

- تا اینجا چند ساعت در راه بودی؟

قبل از طلوع آفتاب حرکت کردم .
بنیامین سری تکان داد ، پس بنظرم زودتر از آخر شب به
آنجا نمیرسی .
نه .

بنیامین تا کردن شلوار را تمام کرد و بسوی در اطاق رفت .
آقای برادوك نیم خیز شد و گفت : کجامیروی ؟
بنیامین با تعجب پرسید : بله ؟
کجامیروی بن ؟
بنیامین ، باز هم با تعجب گفت : حمام . انتهای راهرو است .
آقای برادوك سرش را تکان داد و مجدداً نشست : بن ، مرا ببخش
من بدبختم . خیلی بدبختم .

بنیامین گفت : بسیار خوب . به راهرو رفت و در اطاق را
مست که پدرش او را نیند . بعد داخل حمام شد و شیر آب وان را باز کرد
آنگاه بی سروصدا به راهرو بازگشت و در حمام را بست .

به الن را بینسون بگوئید بیاید پائین . اطاق دوپست .
دختر متصدی مشغول گرفتن شماره شد . بنیامین او را نگاه
میکرد ، دختر کمی منتظر ماند و بعد شروع کرد به حرف زدن .
الن را بینسون صحبت کند .

دختر ك گوش میداد . سری تکان داد و گفت : متشکرم . باو میگویم .
گوشی را پائین گذاشت و روبه بنیامین کرد : شما بنیامین
برادوك هستید ، نه ؟
بله .

الن از دانشکده رفت . هم اطاقی او الان پیغامش را برایتان
میآورد .

چند دقیقه بعد درهای آسانسور باز شد و دختری با پاکت در
بسته از آن بیرون آمد ، روی پاکت نام بنیامین نوشته شده بود .
بنیامین نامه را از او گرفت و پاکت را پاره کرد ،

بنیامین عزیز
قول میدهم بزودی برایت نامه مفصلی بنویسم و همه جریانها
را شرح دهم ولی حالا نمیتوانم فکر کنم. تنها یک چیز را میتوانم بگویم
و آن اینست که مرا ببخش ولی میدانم که کاری که میکنم کاملا بنفع
تواست. من تو را دوست دارم ولی این عشق ثمری ندارد. به کانادا یا یک
جای دیگر برو. جایی که دوباره تو را نبینم.

الن .

بنیامین چشمش را از نامه برداشت و متوجه شد که هم اطاقی
الن دارد و اردو آسانسور میشود .

- بیا اینجا !

دخترک از اطاق آسانسور بیرون آمد و درهای آسانسور
پشت سر او بسته شد .

بنیامین بازوی او را گرفت ، کجا رفت ؟

دخترک خود را از دست او رها کرد ، چکار داری ...

- کجا رفت ؟

- نمیدانم .

- حقیقت را بگو !

- گفتم !

بنیامین سرش را تکان داد ، آخرین دفعه او را کجا دیدی ؟

- دیشب .

- چه ساعتی ؟

- دیروقت بود . شاید نزدیکهای صبح ساعت دو یا سه بعد از

نیمه شب .

- چه اتفاقی افتاد ؟

دخترک شانه هایش را بالا انداخت ، هیچ او آمد بالا لوازمش

را جمع کرد ، یادداشتی نوشت و رفت .

- قبل از رفتن بتوجه گفت ؟

- یادم نیست .

— سعی کن یادت بیاید .
دخترک حیرت زده اورا نگاه کرد، ممکن است لطفاً بگوئید
چه خبر شده ؟

— بمن بگو او چه گفت ؟
— گفت که از دانشکده می رود. گریه میکرد و...
— گریه میکرد ؟
— بله .
— چه میگفت ؟

— فقط با من خدا حافظی کرد و گفت که لوازمش را برایش
بفرستم. بقیه لباسها و لوازم را می گفت.
— کجا بفرستی ؟
— به منزل
— منزل ؟ منزل پدری اش ؟
— بله .

— بنیامین سرش را تکان داد و گفت، با من بیا ،
— بله ؟
— با من بیا .
— برای چه ؟
— باید به منزلش تلفن کنی .
— ببین من دلم نمیخواهد وارد یک ماجرای عشقی بشوم ،
من

بنیامین چند لحظه به او خیره شد و سپس سری تکان داد و بدنبال
او از ساختمان بیرون رفت .

دخترک گفت ، الو ؟ من ماجری هستم . هم اطاقی الن در
دانشگاه ، الن هست ؟
بنیامین سرش را به دخترک نزدیکتر کرد و گوشی را بسمت گوش
خود کشید .

خانم را بینسون گفت، او الان نمیتواند باشما حرق بزند.
— همه لوازم او پیش من است. میخواستم بهرسم آنها را چه

کار کنم

لحظه ای سکوت بوده.

خانم را بینسون گفت، فعلاً پیش خودتان باشد ما و میگویم
در این مورد نامه ای برای شما بنویسد.

— خودش کجا است؟ الان منزل است؟

— مارجری، خوب شد که تلفن کردید. مطمئناً برایتان

نامه می نویسد....

بنیامین گوشی را از دست او گرفت و گفت، خانم را بینسون
بگو چه اتفاقی افتاده! بگو الان کجا است!

تلفن قطع شد. بنیامین گوشی را سر جای خود گذاشت و با عجله
از باجه تلفن خارج شد. يك تا کسی میگذشت و بسا حرکت دست بنیامین
متوقف شد. با شتاب سوار تا کسی شد و گفت، فرودگاه! بروید فرودگاه!

* * *

اوایل غروب بود. خیابان کاملاً خلوت بود. هوار و بتاریکی
میرفت اما هنوز چراغهای خیابان را روشن نکرده بودند. بنیامین
پول تا کسی داد و آنکاه کنار درختی ایستاد و تماشای خانه
را بینسونها پرداخت.

در طبقه اول چراغ اطاق نشیمن روشن بود، اما پرده های
ضخیم مانع نفوذ نور به بیرون میشد. ناگهان در جلوی خانه باز شد.
بنیامین با عجله پشت تنه درختی پنهان شد. آقای را بینسون از پله
های سنگی پائین آمد و روزنامه ای را که روی چمن افتاده بود بر—
داشت. وقتی آقای را بینسون بخانه مراجعت کرد بنیامین با عجله
خود را برای اتومبیل رو پشت ساختمان خانه آنها رساند. زیر
پنجره گوشه ساختمان ایستاد و به بالا نگاه کرد. دستهایش را جلوی
دهان خود گرفت و فریاد زد، ان!

جوابی نشنید. لحظه ای صبر کرد و بعد سنك کوچکي پیدا کرد

و بسوی پنجره پرتاب کرد. کسی نزدیک پنجره نیامد. اطاق پشت پنجره هنوز تاریک بود. صدائی بگوش نمیرسید. سرانجام بقیه راه اتوموبیل روراطی کرد و بسوی دروازه‌ای که در انتهای راه قرار داشت و به حیات عقب‌خانه منتهی میشد رفت.

از دروازه گذشت و کنار بوته‌ای بلند ایستاد. چراغهای ایوان روشن بود و بنیامین از پشت شیشه خانم را بینسون رادید که روی صندلی نشسته است. بادقت باو نگاه کرد. خانم را بینسون روی صندلی نشسته بود و کنار دستش مشروب دیده میشد و مشغول مطالعه یا گفتگو با کسی نبود. با نگاهی ثابت به حیاط خیره شده بود. بنیامین به بوته نزدیکتر شد. لحظه‌ای صبر کرد. و آنوقت از همان راهی که آمده بود برگشت و به درجانبی خانه نزدیک شد دستگیره در را خیلی آهسته چرخاند و در را باز کرد. سرش را داخل خانه برد و گوش فرا داد. صدائی از خانه نمی‌آمد. کفشهایش را در آورد و کنار در گذاشت و به آهستگی وارد خانه شد. با پای برهنه از در آشپزخانه عبور کرد. آشپزخانه تاریک بود. دستشوئی را پیدا کرد، بعد بسراغ میز رفت. و بالاخره راه اطاق غذاخوری را یافت. در را فشار داد. ایستاد بار دیگر فشار داد تا آنکه شعاعی از نور به صورتش خورد، سپس آهسته وارد اطاق غذاخوری شد. نفسش در سینه حبس بود، در را پشت سر خود بست.

اطاق غذاخوری نسبتاً روشن بود. بنیامین توانست میز و صندلیها و پرده‌های ضخیم را ببیند. صدای سرفه آقای را بینسون را شنید و بلافاصله خم شد تا کسی او را نبیند. به درنگاه کرد، اما خبری نشد. صدای بهم خوردن صفحات روزنامه را شنید. بار دیگر سکوت بود با گامهای مقطع و کوتاه بسوی در ورودی اطاق غذا - خوری رفت.

بین اطاق نهارخوری و اطاق نشیمن راهروئی فاصله بود. بنیامین از راهرو متوجه آقای را بینسون شد که در صندلی راحتی نشسته بود و مشغول مطالعه روزنامه بود. روزنامه صورتش را می-

پوشاند ، درست در لحظاتی که بنیامین با نگاه میکرد ، ناگهان روزنامه را تا کرد و از جا برخاست. بنیامین خودش را بیدیوار چسباند. صدای قدمهای آقای رابینسون را که بسوی او میآمد شنید ولی در همان اثنا در خانه باز شد و چند ثانیه بعد صدای باز شدن فواره های چمن را شنید. آقای رابینسون به خانه برگشت و در را بست .

- به جرج بگو چمن دور و بر فواره ها را کوتاه کند.

باز هم سکوت بود.

- شنیدی چه گفتم ؟

خانم رابینسون با صدائی آهسته از ایوان جواب داد ، بله

شنیدم .

بنیامین متوجه شد که آقای رابینسون دوباره نشست و سرگرم مطالعه روزنامه شد. آنگاه از کنار در دید که آقای رابینسون يك صفحه از روزنامه را خوانده و مشغول خواندن آخرین ستون صفحه بعد است . بنیامین آهسته و راد راه رو شد. ایستاد و چشم به آقای رابینسون دوخت ، به آرامی به سوی پله هارفت و خیلی آهسته نفس میکشید . بسا عجله و بدون سرو صدا وارد طبقه دوم شد. خود را مقابل در اطاق الن یافت ، در را باز کرد . داخل اطاق شد. در را بست و چراغ را روشن کرد.

اطاق کاملاً تمیز و مرتب بود. ملحفه که طرح گل بزرگ سرخ رنگی در وسط آن بود کاملاً صاف بنظر میرسید. پنجره ها بسته بود و پرده های سفید نمای بیرون را پنهان میکرد. وضع اطاق چنان بود که تصور نمیرفت از هفته ها پیش کسی در آنجا بسر برده باشد. روی میز تحریر غیر از خشتک کن چیز دیگری دیده نمیشد . دری که به دستشوئی منتهی میشد بسته بود. بنیامین لحظاتی کوتاه ایستاد و با حالتی حیرت آلود دیوارها و فرش و تخت خواب را نگاه کرد. از اطاق بیرون آمد و از پله ها پائین رفت. وقتی به پای پله ها رسید بسوی در ورودی اطاق نشیمن رفت و به آقای رابینسون که هنوز سرگرم خواندن روزنامه بود چشم دوخت ؛

— او کجاست؟

آقای رابینسون حیرت زده نیمه خیز شد سر بر گرداند و بنیامین را که نزدیک او ایستاده بود نگاه کرد. چندین لحظه طول کشید تا آقای رابینسون از حیرت خارج شد، بعد از جابرجاست. روزنامه بزمین افتاد.

بنیامین در حالیکه وارد اطاق میشد مجدداً پرسود، او کجاست؟
آقای رابینسون آهسته گفت: برو بیرون.
خانم رابینسون از ایوان به آنجا آمد. سری تکان داد و به بنیامین لبخند زد.

— سلام بنیامین.

— او کجاست؟

خانم رابینسون بدون آنکه چشم از او بردارد بسراع تلفن رفت و گوشی را برداشت. درحالیکه هنوز بنیامین را نگاه میکرد دو شماره گرفت و منتظر شد، الو؛ لطفاً پلیس را بدهید.
بنیامین بسوی او رفت. آقای رابینسون با عجله خود را بین آندو حایل کرد و به بنیامین چشم دوخت.
خانم رابینسون گفت: یک اتوموبیل پلیس به شماره هزار و دو بیست خیابان گلن ویو بفرستید یک دزد بخانه ما آمده.
بنیامین بسوی او رفت ولی بامشتهای گره کرده آقای رابینسون مواجه شد.

خانم رابینسون گفت: نمیدانم، بگذارید بپرسم. مسلح هستی بنیامین؟ ... نه گمان نمیکنم. متشکرم.
سری تکان داد و گوشی را روی تلفن گذاشت.
هر سه نفر لحظاتی چند خاموش ایستادند، دست خانم رابینسون هنوز روی تلفن بود، شوهرش مقابل او ایستاده بود و بنیامین به خانم رابینسون نگاه میکرد.

خانم رابینسون گفت: بایک مشروب فوری موافقی؟
آقای رابینسون با آرامی سر جای خود برگشت و روی صندلی

نشست . نفس عمیقی کشیده . روزنامه را از زمین برداشت و مقابل چشمان خود گرفت . خانم را بینسون با یوان مراجعت کرد . روی صندوق کنار گیلاس مشروب نشست و بحیاط تاریک خیره شد .
بنیامین چند قدم بسوی ایوان رفت ولی برگشت و بالای سر آقای را بینسون ایستاد . آقای را بینسون روزنامه را ورق زد و مشغول مطالعه ستون تازه شد .

- بر سر او چه آوردید ؟

آقای را بینسون لبخند زد و چشمش را از روزنامه برداشت .

- چه میگوئی بن ؟

- میخواهم بدانم .

- راستی ؟

- بله .

آقای را بینسون خطاب به زن خود گفت ، بن میگوید که میخواهد بداند ما چه بر سر آن آوردیم ؟

خانم را بینسون جوابی نداد .

آقای را بینسون دوباره متوجه بنیامین شد و گفت ، بن ، بتوجه بگویم . چرا یکی دو هفته دیگر نمیآئی ؟

- بله ؟

- یکی دو هفته دیگر بیا . آنوقت تمام ماجرا را بتو

میگوئیم .

بنیامین روزنامه را از دست او گرفت و گفت ، نکنند

نکنند که او ...

اتومبیل پلیس بوق نمیزد ولی بنیامین صدای ترمز اتومبیل و باز بسته شدن درها را شنید . و بآعجله از در اطاق غذاخوری خارج شد . کنار در جانی منزل کفشها را پوشید . صدای پاهارا از پشت سر شنید خود را به سرعت به نرده های حیاط رسانید و خودش را به حیاط همسایه پرت کرد . بعد بلند شد و دوید .



روز بعد شنبه بود بنیامین پیش از طلوع آفتاب در فرودگاه سانفرانسیسکو از هواپیما پیاده شد و با عجله خود را به باجه تلفن رسانید. در دفتر راهنمای تلفن فقط يك كارل اسمیت وجود داشت. تلفن زد ولی کسی گوشی را برنداشت. نشانی كارل اسمیت را از دفتر تلفن کند و با تا کسی به همان نشانی رفت. در ساختمان قفل نبود. بنیامین در راناز کرد و با شتاب فراوان سه طبقه را طی کرد و به راهروئی رسید که آپارتمان اسمیت در آنجا قرار داشت. در حین زنگ زدن متوجه پاکت سفید رنگی شد که کنار دستگیره در چسبانده بودند. پاکت را برداشت و چون راهرو تاریک بود آنرا جلوی پنجره گرفت. روی پاکت نام «باب» نوشته شده بود، بنیامین نامه را باز کرد و در نور کم رنگ پشت پنجره چنین خواند:

باب،

خودت را برای يك جشن حسابی آماده کن. می خواهی باور کن می خواهی باور نکن منم توی تله افتادم! الان را بینسون دختری که ماه قبل باهم بهممانی تو آمدیم پیشنهاد ازدواج مرا قبول کرد و در واقع اصرار دارد که همین هفته باهم ازدواج کنیم. میدانی که به شانس خودم اطمینان ندارم و در حال حاضر یکنوع گیجی و بهت دارم. بنا بر این معذرت می خواهم که برنامه هایمان را بهم زدیم.

ترتیب کارها در یک نیمه شب که الن و پدرش پیش من آمده بودند داده شد .

جزئیات خیلی زیاد است و فرصت توضیحش را ندارم. الن در سانتا باربارا پیش خانواده من است و من هم دارم به آنجا میروم. امروز شنبه ساعت یازده در کلیسای واقع در خیابان آلن با هم ازدواج میکنیم. اگر تصادفاً این یادداشت را دیدی خودت را با آنجا برسان تا شاهد یک صحنه تماشایی باشی. زانی مشغول ترتیب دادن لوازم عروس است و مادر من به همه میهمانها تلگراف زده است. پدر خیلی گرفتار است.

او آخر هفته بر میگردم، البته بازم . امیدوارم که قبل از آن

تورا ببینم!

کارل

هواپیما در فرودگاه کوچک سانتا باربارا بزمین نشست . درست ساعت یازده بود . بنیامین نخستین کسی بود که از هواپیما خارج شد. چند دقیقه بعد مقابل کلیسا از تاکسی پیاده شد .

کلیسا در بخش مسکونی شهر قرار داشت . ساختمان کلیسا بسیار بزرگ بود و پنجره های عظیمی سر تا سری داشت . همه پنجره ها بسته بود . پله های پهن سیمانی کلیسا به درهای بسته منتهی میشد . بنیامین از میان سپرد و اتومبیل لیموزین که مقابل کلیسا پارک کرده بودند خود را به جلوی کلیسا رساند و از پله ها بالا رفت . دستگیره های هر دو در را گرفت و کشید. درها قفل بود . بسوی دو در دیگر رفت و دستگیره را کشید، آن دو هم بسته بود. با مشت چندین بار به در کوبید ، فایده ای نداشت ، از پله ها پائین رفت. و به کنار کلیسا دوید. در دیوار جانبی کلیسا یک پلکان وجود داشت که به در منتهی میشد. بنیامین دو پله یکی خود را به انتهای پله ها رساند. در باز بود . از داخل صحن کلیسا صدای ارگ بگوش میرسید . بنیامین خود را به یکی از درهای داخلی رسانید و آنرا باز کرد. بعد با عجله داخل شد و ایستاد.

مهمانها زیر پای او ایستاده بودند. تقریباً همه آنها روی

خود را برگردانده و به عقب کلیسا نگاه میکردند. اکثر زن ها دستکش سفید داشتند. مردی که چهره ای سرخ رنک داشت روبرگردانده بود و لبخند میزد. کارل اسمیت و یک جوان دیگر جلوی کلیسا ایستاده بودند. هر دو لباس مشکی بتن داشته و گلهای سفید برسینه زده بودند. بنیامین خانم را بینسون را دید. در ردیف اول ایستاده بود و کلاه کوچکی بر سر داشت. بنیامین لحظه ای باو خیره شد. سپس دختری که لباس سبز روشن بتن داشت به آرامی از زیر بالکن ظاهر شد و از میان مهمانان بسوی محراب رفت. دختر سبزپوش دیگری وارد شد و بعد، ناگهان زن ظاهر شد بنیامین بسوی نرده بالکن هجوم برد و خم شد و نگاهش به تور سفیدی افتاد که بر سر زن زده بودند. پیوسته مشت هایش را گره میکرد و باز میکرد. زن دست در دست پدر میرفت. لباس سفید عروسی بر تن داشت. دنباله لباس روی فرش سرخ رنک کلیسا کشیده میشد. بنیامین سرش را تکان داد. هنوز به زن نگاه میکرد مشت هایش را گره میکرد. مهمانها هنگام عبور از سر خود را بسوی او بر میگردد اندند، دختران سبزپوش در دوسوی محراب دو صف ایجاد کردند؛ آن گاه بنیامین دست هایش را محکم روی نرده کوفت و فریاد کشید: **النا!!!**

کشش که در محراب ایستاده بود فوراً سر بلند کرد دختران سبزپوش همگی متوجه عقب کلیسا شدند. خانم را بینسون از صف خارج شد و وارد راهرو بین مهمانها گردید. نگاهی به بنیامین انداخت قدمی دیگر برداشت و سرش را تکان داد. مرد سرخ رو که جلوی کلیسا بود دیگر لبخند نمیزد.

- **النا!!!**

نواختن ارگ قطع شد.

بنیامین بار دیگر دست هایش را به نرده کوفت: **النا!**

النا!

زن روبرگردانده بود و او را نگاه میکرد. کارل اسمیت پشت

سر ایستاده بود و چشم به بنیامین دوخته بود. آقای را بینسون حرکتی

کرد تا به جانب عقب کلمیسا برود. اما برگشت و دست ال ن را گرفت
اورا نزد کشیش برد. در گوش کشیش چیزی گفت، کشیش
کمی خم شد و آقای را بینسون ضمن آنکه با سر به کارل اسمیت اشاره
میکرد، حرفش را تکرار کرد. کشیش سری تکان داد. آقای را بینسون
دست کارل اسمیت را گرفت و او را کنار ال ن نزد کشیش برد. کشیش کتاب
کوچکی را که در دست داشت گشود.

— نه ۱۱۱

بنیامین چرخ زد. یکی از پاهای خود را از روی نرده
گذراند. زنی جیغ کشید. عده زیادی از مهمانها یکدیگر را
هل دادند تا از زیر بالکن کنار بروند. ال ن رو برگرداند و چند قدم
بسوی عقب کلمیسا رفت. سرش را بلند کرد و به بنیامین خیره شد. دستایش
را روی صورتش گذاشت. پدرش دست او را گرفت و دوباره نزد کشیش
برد.

بنیامین پای خود را از روی نرده ها برداشت. از بالکن بسوی
دردوید و از یک راهرو بسمت جلوی کلمیسا رفت. در انتهای راهرو
دو در قرار داشت. یکی از درها را باز کرد. مردی با جامه سیاه کشیشان
روی یک صندلی نشسته بود. و بمحض ورود او از جای خود برخاست.
بنیامین برگشت و در دوم را باز کرد. این در به یک پلکان چوبی منتهی
میشد.

از پلکان پائین دوید. دو در دیگر در برابر خود دید. دستگیره
یکی را کشید و در را باز کرد.

آقای را بینسون انتظارش را میکشید، دستهایش را با طرف
گشوده و راه بر بنیامین بسته بود.

ال ن پشت آقای را بینسون ایستاده و صورت خود را پوشانده
بود. بنیامین بسمت دیگر پرید ولی آقای را بینسون با او راه نداد
و کمر او را گرفت. بنیامین چرخ زد و خود را از چنگ او خلاص ساخت
اما پیش از آنکه به ال ن برسد احساس کرد که آقای را بینسون گردنش را
محکم گرفته است. پیراهنش از یقه تا پائین چاک خورد. بنیامین چرخ زد و

مشت محکمی بصورت اوزد .

آقای را بینسون تلوتلو خورد و بگوشه ای افتاد .
بنیامین با عجله برآه افتاد. ان قدم پیش نهاد و بنیامین دست
اورا گرفت . زود باش برویم . نترس !
بنیامین ان را بسوی در برد اما ناگهان همان مرد جامه سیاه
طبقه بالا جلوی در ظاهر شد و آنرا بست. بنیامین گفت، از جلوی راه
من برو کنار !

مرد تکان نخورد بنیامین زانوهاش را خم کرد و میخواست
از در خارج شود که متوجه شد کسی گلوی اورا محکم گرفته است .
بنیامین خودش را رها کرد و دید که کارل اسمیت پشت سر او ایستاده و
نفس نفس میزند. بنیامین نگاه از او برگرفت و به مرد سیاهپوش که
هنوز جلوی در ایستاده بود نگاه کرد. آنوقت صلیب بزرگی را از محراب
برداشت و به کارل اسمیت پورش برد. کارل اسمیت بزمین افتاد. بلند شد
و بمیان مهمانها فرار کرد. بنیامین دست انرا محکم گرفت و اورا
بطرف در کشید .

صلیب را بالای سر خود برد و گفت ، برو کنار! مرد سیاهپوش
با تهدید او از جلوی در کنار رفت. بنیامین صلیب را انداخت و با ان
از در بیرون رفت. از راهرو گذشتند و بالاخره به پیاده روی کنار کلیسا
رسیدند .

بنیامین انرا با خود میکشید، بدو ابدو ان ابدو
پای ان گهر کرد و بزمین افتاد، بنیامین، این لباس نمیکنداردا
بنیامین اورا با خود کشید و گفت ، ولش کن !
چندین بلوک را طی کردند. وقتی از چهار راه میگذشتند او بمبیلی
مجبور شد فوراً ترمز کند و بکنار خیابان پیچد تا با آنها تصادف نکند.
بالاخره بنیامین او بوسی را که در آن نزدیکی مشغول سوار کردن مسافر
بودید .

در حال دویدن به او بوسی اشاره کرد و گفت ، بدو

آنجا است ۱

وقتی به اتوبوس رسیدند درها بسته شد بنیامین بامشت به درها زد و درها باز شد .

الن را به داخل اتوبوس هدایت کرد و دنباله لباس او را جمع کرد. در حالیکه سعی می کرد منظم نفس بکشد پرسید، این اتوبوس کجا می رود .

راننده به الن خیره شده بود و جوابی نمیداد .

— پرسیدم این اتوبوس کجا می رود؟

— خیابان مورگان.

بنیامین گفت، خیلی خوب. پس بروا مشتکی سکه از جیب خود در آورد و در جعبه سکه ها انداخت، راننده از جای خود بلند شد و به آنها نگاه کرد. اکثر مسافرها رو بر گردانده و به پیراهن چاک خورده بنیامین که روی زانوهایش افتاده بود و دنباله لباس الن که روی زمین کشیده میشد نگاه می کردند. در انتهای اتوبوس دختر بچه ای تنها نشسته بود .

بنیامین گفت، معذرت میخوام. الن را کنار پنجره نشان دو خود کنار او نشست.

اکثر مسافر ان ایستاده بودند و یا روی خود را بر گردانده بودند. راننده هنوز جلوی اتوبوس کنار جعبه سکه ایستاده بود و حیرت زده به آندو نگاه میکرد .

بنیامین گفت، راه بیافت ۱

راننده از جای خود حرکتی نکرد .

بنیامین، از جای خود برخاست و فریاد زد، راه بیافت ۱ راه

بیافت ۱

راننده لحظه ای ایستاد و بعد روی صندلی خود نشست. دستگیره ای

را کشید و درهای اتوبوس بسته شده بنیامین سر جای خود نشست.

الن هنوز نمیتوانست بر راحتی تنفس کند. روی خود را بسوی

بنیامین برگرداند. چندین لحظہ بہم خیرہ شدند. الندمت اورا در دست گرفت .

– بنیامین؟

– بلہ؟

اتوبوس براہ افتاد .

پایان





سازمان نشر کتاب

تهران - خیابان شاه آباد

تلفن ۳۳۷۷۴۶

● این کتاب ابتدا سال ۱۹۶۷ در سلسله کتابهای جیبی پنگوئن در آمریکا منتشر شد، و در مدت کمی سروصدای عجیبی در جوامع و خانواده های امریکائی برآورد.

● نام اصلی کتاب «The Graduate» است که معادل فارسی آن «فارغ التحصیل» میشود، ولی بعللی ترجمه فارسی آن را «درسکرات عشق» نامیده ایم.

● این کتاب حاکی از زندگی سرگشته و بیهوده جوانی است که پس از فراغت از تحصیل وارد اجتماع می شود، و برخورد او با مسائل زندگی بطرز عجیبی برای خواننده تازه گی دارد، تا بجائی که گاهی او را دیوانه می پندارد و زمانی با او هم عقیده میشود.

● درسکرات عشق بدان جهت در سلسله «کتابهای پرفروش قرن» منتشر شده که تنها در سال ۱۹۶۷ دو میلیون نسخه از آن در آمریکا بفروش رسیده است.

